



چگونه فرشته نزد من آمد و مأموریت او

ویلیام ماریون برانهام

شیکاگو، ایلینوی

۵۵-۰۱۱۷

چگونه فرشته نزد من آمد و مأموریت او

ویلیام ماریون برانهام
شیکاگو، ایلینوی
۵۵-۰۱۱۷

How Angel Came To Me And His Commission

William Marrion Branham
Chicago, Illinois
55-0117



www.bargozidegan.net

۱. برادران! چند ضبط صوت را در اینجا می‌بینیم، و مسلماً آنها این را ثبت می‌کنند. هرگاه خواستید بدانید روح‌القدس به شما چه گفته است، برادرانی که این ضبط صوتها را دارند، ببینید. آنها می‌توانند آن را برای شما پخش کنند و می‌توانید دقیقاً مورد خودتان را بیابید. ببینید که آیا دقیقاً آنگونه که گفته شده هست یا خیر. وقتی می‌شنوید در مورد که یک چیز خاص گفته می‌شود «خداوند چنین می‌گوید»، یا این به این صورت است، آن را چک کنید و ببینید که این درست است یا خیر. می‌بینید. همیشه همینطور است.

۲. حال، برای یک پس زمینه... به نوعی، خوشحالم که تنها تعدادی از ما اینجا هستیم. ما در خانه هستیم دوستان، نیستیم؟ هیچ کدام از ما غریبه نیستیم. ما... الآن می‌توانم از دستور زبان اهالی کنتاکی استفاده کنم و احساس کنم که در خانه‌ی خودم هستم، چون ما... اگر کسی اینجا اهل کنتاکی باشد، حالا هم من از کنتاکی^۱ خلاصی ندارم. آیا اینجا کسی اهل کنتاکی هست؟ دستتان را بلند کنید. بگویید! باید در خانه احساس راحتی کنم. اینطور نیست؟ این خیلی خوب است. مادر من مدیر یک مسافر خانه بود. یک روز رفتم آنجا تا... تعداد زیادی از مردان آنجا پشت یک میز نشسته بودند. گفتم: "چند نفر در اینجا اهل کنتاکی هستند؟ بلند شوید." همه از جا بلند شدند. آن شب به کلیسا رفتم. کلیسای خودم، و گفتم: "اینجا چند نفر اهل کنتاکی هستند؟" همه از جا بلند شدند.

^۱ Kentucky

می گویم: "خوب، این خیلی خوب است." میسیونرها کار خیلی خوبی انجام داده اند، و ما از این بابت شکر گزار هستیم.

۴. حال، در کتاب رومیان باب پانزدهم، آیه ی بیست و هشتم. حال با دقت به خواندن کلام گوش کنید.

"نظر به انجیل به شما دشمنانند، لکن نظر به اختیار به خاطر اجداد محبوبند."^۲

۵. دعا کنیم. خداوند! امشب ما را امداد کن. اکنون که با تمام قلبمان، در خلوص تبت نزدیک می شویم، ما را امداد کن. این چیزها تنها برای جلال تو گفته شده است. من را امداد کن خداوند! و تنها آنچه را که باید گفته شود و به همان اندازه در ذهن من بگذار. وقتی که صلاح دیدی و زمان آن بود من را متوقف کن. می طلیم تا هر قلبی در اینجا این امور را به خاطر بیماران و نیازمندان در بین این حضار پذیرند. چون این را در نام عیسی مسیح می طلیم. آمین!

۶. حال، می خواهم مادامی که تعداد کمی هستیم به این موضوع پردازیم. سعی می کنم که شما را تا دیر وقت اینجا نگه ندارم. ساعت خودم را اینجا می گذارم و تمام تلاشم را می کنم که در یک زمان مناسب از اینجا بروید، تا فردا شب بتوانید به اینجا برگردید. حال، در دعا باشید. فکر نمی کنم حتی کارت دعا پخش شده باشد. اصلاً نپرسیدم که آیا این کار را انجام داده اند یا خیر. مهم نیست. در هر صورت اگر لازم باشد افرادی را صدا کنیم، اینجا تعدادی کارت داریم. در غیر این صورت، خواهیم دید روح القدس چه می گوید.

۷. حال، با دقت گوش کنید... این ممکن است... تنها تعدادی از ما اینجا هستیم و زمان مناسبی است که الان این را بگویم، چون این مربوط به شخص خودم است. و به همین

^۲ آدرس درست آیه - رومیان ۱۱ : ۲۸

دلیل است که امشب این متن را می‌خوانم، تا بتوانید ببینید که عطایا و دعوتهای چیزی نیست که هر کسی شایسته‌ی آن باشد.

۸. پولس در اینجا صحبت می‌کند. او می‌گوید: "یهودیان، نظر به انجیل، کور گشته و از خدا دور بودند، این بخاطر ما بود." اما درست یک آیه قبل از آن می‌گوید: "و همچنین همه‌ی اسرائیل نجات خواهند یافت..." تمام اسرائیل نجات خواهند یافت. بر اساس برگزیدگی، خدای پدر آنها را دوست داشت و چشمانش را بست تا ما ائمتها بتوانیم اکنون جای توبه داشته باشیم. که از طریق ابراهیم، ذریت او بتواند بر طبق کلام او تمام جهان را مبارک سازد. می‌بینید که قدرت اعلای خدا چگونه است؟ کلام او. پس باید واقع شود. نمی‌تواند چیز دیگری باشد. و اکنون ما... خدا ما را برگزیده است. او یهود را برگزیده است، و او...

۹. تمام اینها پیشدانی خداست. وقتی او از آنچه که باید باشد صحبت می‌کند، این را از پیش می‌دانسته. حال، خدا برای اینکه خدا باشد، باید پایان و انتها را در ابتدا می‌دانست و گرنه خدای لایتنهای نبود. خواست خدا این نیست که کسی هلاک شود. مسلماً خیر! او هلاکت کسی را نمی‌خواهد. اما در روزهای ابتدایی جهان، خدا دقیقاً می‌دانست که چه کسی نجات خواهد یافت و چه کسی نجات نخواهد یافت. او نمی‌خواست تا قولها فنا بشوند. "خواست او فنا شدن کسی نیست. بلکه خواست او نجات یافتن همه است." اما او از ابتدا می‌دانست که چه کسی نجات می‌یابد و چه کسی خیر. به همین دلیل است که او می‌توانست پیشگویی کند که این واقع خواهد شد، آن واقع خواهد شد. یا این اینگونه خواهد بود. این فردا اینگونه خواهد شد. می‌بینید؟

۱۰. او این را از پیش می‌دانست، چون او لایتنهای است. اگر بدانید که این به چه معناست، یعنی «چیزی نیست که او نداند». می‌بینید؟ او می‌داند. خوب، چیزی قبل و بعد از زمان نیست. متوجه هستید؟ او همچنان همه چیز را می‌داند. همه چیز در ذهن او است.

بعد همانطور که پولس در رومیان باب هشتم و نهم گفت: "پس چرا هنوز نکوهش می کند؟" پس این را می بینیم. اما خدا...

۱۱. مثل موعظه‌ی انجیل. یک نفر می گفت: "برادر برانهام، آیا به آن ایمان دارید؟"

گفتم: "بین!"

گفت: "شما باید کالوینیست باشید."

گفتم: "تا وقتی کالوینیست در کتاب مقدس باشد، من کالوینیست هستم."

۱۲. حال، یک شاخه روی درخت هست به اسم کالوینیسم. اما شاخه‌های بیشتری نیز روی درخت وجود دارد. درخت بیش از یک شاخه دارد. او می‌خواست این را آنجا به سمت امنیّت ابدی ببرد، و بعد از یک مدّتی شما رفتید به سمت عمومیّت و یک جایی در آنجا به خواب رفتید. این هیچ پایانی ندارد. اما زمانی که از کالوینیسم فارغ می‌شوید، برمی‌گردید و آرمنیسم را شروع می‌کنید. می‌بینید؟ یک شاخه‌ی دیگر روی درخت، یک شاخه‌ی دیگر و همینطور ادامه دارد. همه‌ی اینها با هم درخت را می‌سازد. پس من... مادامی که کالوینیسم در کلام خدا بماند، من به آن ایمان دارم.

۱۳. و من ایمان دارم که خدا پیش از بنیان عالم می‌دانست. کلیسای خویش را برگزید، و مسیح را پیش از بنیان عالم ذبح کرد. کتاب مقدس چنین می‌گوید: "بره‌ای که از ابنای عالم ذبح شده بود." می‌بینید؟ و عیسی گفت که ما را پیش از بنیان عالم می‌شناخت. پولس این را گفت که: "ما را از قبل تعیین نمود تا او را پسر خوانده شویم به وساطت عیسی مسیح بر حسب خوشنودی اراده‌ی خود." پیش از آنکه حتی جهان شکل گرفته باشد. این خداست. این پدر ماست. می‌بینید؟

۱۴. پس نگران نباشید، چرخها به درستی می‌چرخد، همه چیز در زمان خودش خواهد آمد. فقط باید در نوبت باشیم. و قسمت خویش این است، شما وقتی در نوبت هستید،

می‌دانید که چگونه عمل کنید.

۱۵. حال، اکنون توجّه کنید. «عطایا و دعوتها بدون توبه» این تنها طریقی است که می‌توانستم از نظر کتاب مقدسی دعوت خودم را از خدا بدانم. و اطمینان دارم امشب دوستانی در اینجا دارم که مسلماً این را درک می‌کنند، این موضوع شخصی نیست. اما ممکن است که شما درکی داشته باشید و بدانید آنچه خدا گفته است که انجام خواهد داد چیست و بعد یک چیزی را به حرکت دربیاید و آن را دنبال کنید.

۱۶. اکنون در ابتدا، اولین چیزی که می‌توانم به خاطر بیاورم یک رویاست. اولین چیزی که می‌توانم در ذهن خودم به یاد بیاورم رویایی است که خداوند به من داده بود. این مربوط به خیلی خیلی سال قبل بود. من تنها یک پسر بچه‌ی کوچک بودم و یک سنگ در دست داشتم.

۱۷. حال، عذرخواهی می‌کنم. می‌توانم زمانی را به خاطر بیاورم که یک لباس بلند بر تن داشتم. نمی‌دانم آیا کسی از شما آنقدر مسن هست که زمانی را به خاطر بیاورد، که پسر بچه‌ها لباس بلند می‌پوشیدند؟ چند نفر در اینجا آن زمان را به یاد می‌آورند که بچه‌ها لباس بلند می‌پوشیدند؟ خوب، من یادم می‌آید. در کلبه‌ی کوچکمان، جایی که زندگی می‌کردیم، داشتم روی زمین غلت می‌زدم، و یک نفر، نمی‌دانم چه کسی بود، داخل شد. مادرم یک نوار آبی رنگ در لباسم کار کرده بود که من به سختی می‌توانستم راه بروم. اما روی زمین غلت می‌زدم و انگشتم را توی برفهای کفشهای آنها می‌کردم. داشتم از برف روی کفش آنها که کنار اجاق ایستاده بود و داشت گرم می‌شد، می‌خوردم. یادم می‌آید که به همین خاطر، مادرم سریع من را از جا بلند کرد.

۱۸. و بعد چیزی که یادم می‌آید، باید حدود دو سال بعد بوده باشد. یک تکه سنگ داشتم. در آن زمان حدود سه سال سن داشتم و برادر کوچکترم در آن زمان هنوز دو

سالش نشده بود. ما در پشت حیاط بودیم، جایی که چوب می آوردند و آنجا آنها را خرد می کردند. چند نفر آن دوران را یادشان هست که باید چوب می آوردی و در حیاط پشت خانه خرد می کردی؟ چرا من امشب حتی کروات زده ام؟ من دقیقاً در خانه هستم.

۱۹. سپس وقتی... آنجا در آن حیاط یک شاخه‌ی درخت بود که از آنجا افتاده بود. از سمت چشمه می آمد، یک ملاقه‌ی کدویی در کنار چشمه داشتیم که با آن از چشمه آب بر می داشتیم و داخل سطل می ریختیم. یک سطل قدیمی از چوب سرو، و آن را می آوردیم.

۲۰. آخرین بار که مادر بزرگ پیرم را قبل از مرگش دیدم، به یاد می آورم. او صد سال سن داشت. وقتی او مرد، درست قبل از مرگش او را اینگونه بلند کرده و در آغوش گرفته بودم. او دستانش را به دور من انداخت و گفت: "خدا به جان تو برکت بدهد، عزیزم. الآن و تا ابدالآباد." و سپس مرد.

۲۱. فکر نمی کنم آن زن در طول عمرش صاحب یک جفت کفش بوده باشد. یادم می آید که او را تماشا می کردم که هر روز صبح بلند می شد و پا برهنه از میان آن برفها به سمت چشمه می رفت تا یک سطل آب بیاورد. پایش داخل برفها بود. پس این به شما آسیمی نمی رساند. او صد و ده سال زندگی کرد و بسیار نیرومند بود. بله قربان!

۲۲. و بعد زمانی را یادم می آید که او می خواست در مورد سنگهایی که پدرم در بچگی با آنها بازی می کرد با من صحبت کند. با خودم فکر می کردم، او چطور می خواهد به آن اطاق زیر شیروانی برود؟ یک کلبه‌ی دو اطاقه‌ی کوچک، که یک اتاق زیر شیروانی داشت و دو تنه‌ی نهال درخت که از آن برای بالا رفتن یک نردبان ساخته بودند. خوب، گفتم...

۲۳. خوب، حال، او به من گفت: "بعد از شام می خواهم با تو صحبت کنم و سنگهای پدرت را به تو نشان بدهم." من هم گفتم: "بسیار خوب."

۲۴. او می‌خواست آنها را به من نشان بدهد. مثل تمام افراد مسن و سایلش را در یک صندوق، در طبقه بالا گذاشته بود. پس فکر کردم "چطور این پیرزن می‌خواهد از آن نردبان بالا برود؟" رفتم کنارش و گفتم: "مادر بزرگ! صبر کن عزیزم. من می‌روم بالا و به شما کمک می‌کنم."

۲۵. او گفت: "کنار بایست." بعد مثل یک سنجاب از آن نردبان بالا رفت و گفت: "خوب، بیا اینجا."

و من گفتم: "باشه مادر بزرگ."

۲۶. فکر کردم "اوه خدای من! ایا من میتوانم مثل این باشم؟ صد و ده ساله باشم و اینقدر قوت داشته باشم!"

۲۷. بعد آن چشمه‌ی کوچک را یادم می‌آید. یک تکه سنگ کوچک داشتم و آن را اینطوری داخل گل و لای پرتاپ می‌کردم. سعی می‌کردم به برادر کوچکم نشان بدهم که چقدر قوی هستم. یک کبوتر روی شاخه‌ی درخت نشسته بود و داشت جیک جیک می‌کرد. خیلی تند. یک سینه سرخ کوچک یا چیزی مثل آن. سینه سرخ کوچک! اول فکر کردم که او با من صحبت کرد. برگشتم و گوش کردم. پرنده پرواز کرده و رفته بود. و یک صدایی گفتم: "قرار است مدت زیادی از عمرت را در نزدیکی شهری به نام نیوآلبانی بگذرانی."

۲۸. این در سه مایلی جایی است که من بزرگ شده‌ام. حدود یک سال بعد به آنجا رفتم، هیچ چیزی از نمی‌دانستم که... نیوآلبانی، در طول عمرم چطور این چیزها...

۲۹. حال، ببینید، خانواده‌ی من مذهبی نبودند. پدر و مادر من به کلیسا نمی‌رفتند. قبل از آن، آنها کاتولیک بودند.

۳۰. فکر کنم برادر زاده‌ام امشب یک جایی در اینجا نشسته باشد، نمی‌دانم. او سرباز است. دارم برای او دعا می‌کنم. خود او کاتولیک است، هنوز کاتولیک است. دیروز غروب وقتی او اینجا بود و این اعمال خدا را دید، همانجا روی جایگاه ایستاده بود. او در حالی که آنجا ایستاده بود گفت: "عمو بیل!" او برای مدّت زیادی خارج از کشور بود. گفت: "وقتی این را دیدم..." گفت: "این در کلیسای کاتولیک اتفاق نمی‌افتد." او گفت: "که عمو بیل من، من ایمان دارم، شما درست می‌گویید."

۳۱. و من به او گفتم: "عزیزم، این من نیستم که درست می‌گویم. بلکه اوست که درست می‌گوید." می‌بینید. اوست که درست است. و بعد او گفت...

من گفتم: "حال، ملوین، از تو نمی‌خواهم که هیچ کاری انجام بدهی. بلکه با تمام قلبت خداوند عیسی را خدمت کن، هر جا که می‌خواهی برو. اما مطمئن شو که عیسی مسیح دوباره در قلبت متولد شده است. بعد از آن به هر کلیسایی می‌خواهی برو."

۳۲. اما قبل از این خانواده‌ام کاتولیک بودند. پدر من، ایرلندی بود و مادرم نیز ایرلندی بود، تنها گسستی که در خون ایرلندی وجود داشت مادر بزرگم بود که یک سرخ پوست از قبیله‌ی چروکی^۳ بود. مادر من یک دورگه است. و بعد از آن نسل ما... بعد از سه نسل محو شده است. و این تنها گسست در یک خانواده‌ی شدیداً ایرلندی بود. نام آنها برانهام و هاروی^۴ بود. و بعد پشت آنها، لیونز^۵ بود که هنوز ایرلندی است. آنها همه کاتولیک بودند، به جز من. ما هیچ تعلیم یا آموزش مسیحی بعنوان مسیحی نداشتیم.

۳۳. اما آن رویاها، آن عطایا، در آن زمان رویاها را درست مثل الآن می‌دیدم. درست است. چون عطایا و دعوتها بدون توبه هستند. این پیشدانی خداست. کاری که خدا انجام

می‌دهد. در طول عمرم می‌ترسیدم که در مورد آن چیزی بگویم.

۳۴. داستان من را در کتاب کوچکی به نام «عیسای مسیح دیروز، امروز و تا ابدآباد همان است» شنیده‌اید. فکر کنم این در برخی از کتابها هست، البته کتابهای دیگر. درست است جین؟^۶ این در همین کتاب است. کتابی که اکنون داریم؟ داستان زندگی من است؟ فکر کنم همین باشد. بعد وقتی که ما داشتیم... این عجیب نیست؟ کتابهایی در مورد من، که من خودم اصلاً آنها را نخوانده‌ام. اما فرد دیگری آنها را می‌نویسد. این تنها چیزی است در جلسات یادداشت می‌کنند و من فقط نگاهی به آنها انداخته‌ام. همیشه دنبال این هستم که اتفاق دیگری بیفتد. البته آنها خوب هستند. بخشهایی از آن را اینجا و آنجا خوانده‌ام. هر وقت که شانس آن را داشته باشم.

۳۵. به هر حال اکنون بعنوان یک پسر بچه‌ی کوچک، آن رویا و اینکه چگونه با من صحبت کرد را می‌دانید. حدود هفت سالم بود، و گفت: "هرگز مشروب ننوش، سیگار نکش و بدنت را به هیچ طریقی آلوده نساز. وقتی بزرگتر شوی کاری هست که باید انجام دهی." و این را شنیده‌اید که در کتاب گفته شده است. خوب، این درست است. همیشه این در حال رخ دادن بوده است.

۳۶. خوب، زمانی هم که یک خادم شدم و بعد از آن، در تمام مدت، این در حال انجام شدن بوده است.

۳۷. و من یک شب خداوندان عیسی را دیدم. معتقدم که این را با اجازه و از جانب روح‌القدس می‌گویم. فرشته‌ی خداوند که می‌آید، خداوند عیسی نیست. این در رویا به او شباهت ندارد. چون در رویایی که من از خداوند عیسی دیدم، او یک مرد کوتاه بود. او... من در مزرعه داشتم برای پدرم دعا می‌کردم. برگشتم، به رختخواب رفتم و آن

شب به او نگرستم و گفتم: "اوه خداوندا! او را نجات بده."

۳۸. مادر من اکنون نجات یافته و من او را تمهید داده‌ام، سپس فکر کردم "اوه! پدر من مشروب می‌نوشد." و فکر کردم "اگر بتوانم او را وادارم تا خداوند عیسی را بپذیرد!" پس رفتم بیرون و روی یک پالت قدیمی جلوی اطاق، نزدیک در خوابیدم.

۳۹. چیزی به من گفت: "بلند شو." من هم بلند شدم و رفتم تا قدم بزنم و رفتم به مزرعه‌ای که پشت سرم بود. یک مزرعه‌ی گیاهان دم‌جارویی.

۴۰. و آنجا، در ارتفاعی که بیش از ده پا از من بالاتر نبود، مردی ایستاده بود. لباسی سفید بر تن داشت، بازوانش اینگونه پوشیده شده بود. ریش کمی کوتاه، موهایش تا روی شانه‌هایش بود، و داشت اینگونه به آن طرف من نگاه می‌کرد. شکل و ظاهری پر از آرامش. اما من نمی‌توانستم این را درک کنم. یک پای او درست پشت دیگری بود. باد داشت می‌وزید، ردای او تکان می‌خورد، و گیاهان نیز تکان می‌خوردند.

۴۱. فکر کردم "حال، یک دقیقه صبر کن." خودم را زدم و گفتم "اکنون خواب نیستم." خم شدم و یک تکه از آن گیاه دم‌جارویی را کشیدم. می‌دانید چیزی داخل آن است که شبیه خلال دندان است. آن را در دهانم گذاشتم. به عقب برگشتم و نگاهی به خانه انداختم. گفتم: "نه، من داشتم آنجا برای پدر دعا می‌کردم. صدایی به من گفت به اینجا بیایم، و این مرد اینجا ایستاده است."

۴۲. فکر کردم "این شبیه خداوند عیسی است. آیا این اوست؟" او داشت دقیقاً به سمتی نگاه می‌کرد که الآن خانه‌ی ما قرار دارد. به این سمت حرکت کردم تا ببینم آیا می‌توانم او را ببینم. و اینگونه توانستم یک طرف صورتش را ببینم. اما او... باید رو به این صورت برمی‌گشتم تا بتوانم صورتش را ببینم. گفتم: "آآی!" هیچ حرکتی نکرد. فکر کردم "به گمانم بهتر است صدایش کنم." و گفتم: "عیسی!" و وقتی این کار را کردم، او اینگونه

صورتش را برگرداند. این تنها چیزی است که به خاطر دارم. او دستانش را گشود.

۴۳. در دنیا هنرمندی وجود ندارد که بتواند تصویر او را نقاشی کند. بهترین موردی که تا بحال از مشخصات و خصوصیات صورت او دیده‌ام، سر مسیح در سی‌وسه سالگی، اثر هافمن است. از آن در تمام نشریات و چیزهایی که استفاده می‌کنم دارم. به این خاطر که بسیار شبیه آن است، و بعد... و خیلی نزدیک، به همان نزدیکی که می‌تواند باشد.

۴۴. او شبیه به مردی بود که اگر صحبت کند تمام دنیا به انتها خواهد رسید، و در عین حال آنقدر محبت و مهربانی داشت، تا جایی که شما، شما... من بغض کردم و در روشنایی روز، خودم را با پیژامه‌ای که از اشک خیس شده بود یافتم. وقتی به خودم آمدم، داشتم از میان آن مزرعه به خانه برمی‌گشتم.

۴۵. این را به یکی از دوستانم که خادم بود گفتم. گفتم: "بیلی! این تو را دیوانه خواهد کرد." او گفت: "این شیرین است." گفتم: "فرب چیزهایی مثل این را نخور." در آن زمان من یک خادم باپتیست بودم.

۴۶. خوب، رفتم پیش یکی دیگر از دوستان قدیمی خودم. نشستم و در این باره با او صحبت کردم. گفتم: "برادر! در این مورد چه فکر می‌کنید؟"

۴۷. او گفت: "خوب بیلی! به تو خواهم گفت." او گفت: "به گمانم باید زندگی خودت را حفظ کنی و تنها چیزهایی را که در کتاب مقدس است موعظه کنی، فیض خدا و این چیزها. من به دنبال یک چیز خیالی یا چیزی مثل آن نمی‌روم."

۴۸. گفتم: "خیر قربان! قصد من این نیست که دنبال یک چیز خیالی بروم." گفتم: "فقط تلاش می‌کنم متوجه شوم که این چیست؟"

۴۹. او گفت: "بیلی! سالها قبل این چیزها را در کلیسا داشتند. اما... " گفتم: "اما پس از

افول دوران رسولان، این چیزها هم با آنها محو شدند" و گفت: "حال تنها چیزی که ما داریم... هر نوع از این چیزها" گفت: "اینها دیوهای روحانی هستند."

گفتم: "برادر مک کینی! جدی می‌گویید؟"

او گفت: "بله آقا!"

گفتم: "اوه خدایا! به من رحم کن."

۵۰. گفتم: «من، من... اوه! برادر مک کینی! آیا در دعا به من ملحق می‌شوید تا این اتفاق برای من نیفتد؟ می‌دانید که او را دوست دارم و نمی‌خواهم در این امور دچار اشتباه بشوم." گفتم: "با من دعا کنید."

۵۱. او گفت: "حتماً برادر بیلی." و بعد همانجا در اطاق کشیش شروع به دعا کردیم.

۵۲. از چند خادم پرسیدم، همین اتفاق افتاد. بعد دیگر ترسیدم تا از آنها بپرسم. چون ممکن بود آنها فکر کنند که من شریر هستم. پس نمی‌خواستم اینگونه به نظر برسم. در قلبم می‌دانستم که یک اتفاقی افتاده است. حال... فقط همین بود، چیزی که در قلبم واقع شده بود و نمی‌خواستم که آن‌گونه باشم؛ هرگز.

۵۳. سپس سالها بعد، یک روز صبح در اولین کلیسای باپتیست که در آن زمان عضو بودم، شنیدم که یک نفر می‌گفت: "باید دیشب به آنجا رفته و آن دین خروشان را شنیده باشید."

۵۴. فکر کردم "دین خروش؟" و یکی از دوستان من، برادر والت جانسن،^۷ خواننده‌ی باس، به او گفتم: "این چه بود برادر والت؟"

گفت: "یک مشت از این پنطیکاستیها"

گفتم: "چه؟"

۵۵. گفت: "پنطیکاستیها!" و گفت: "بیلی! اگر تا بحال آن را دیده باشی! آنها اینطوری روی زمین غلت می‌زدند و بالا و پایین می‌پریدند." و گفت: "آنها می‌گفتند که یا باید به زبانهای ناشناخته حرف بزنی و یا نجات نیافته‌اید."

۵۶. او! او گفت: "یک جلسه‌ی کوچک در چادر آنسوی لوئیزویل" ^۸ گفت: "البته سیاه پوستان"

و من گفتم: "آها!"

و او گفت: "تعدادی از سفید پوستان هم آنجا هستند."

گفتم: "آنها هم همین کار را می‌کنند؟"

گفت: "بله، بله! آنها هم این کار را می‌کردند."

۵۷. گفتم: "خنده دار است. مردم در چیزهایی مثل این دچار اشتباه شده‌اند." گفتم: "خوب، به گمانم ما باید آن چیزها را داشته باشیم." در یک یکشنبه صبح، هرگز این را فراموش نخواهم کرد. او داشت بخاطر سوء هاضمه‌ای که داشت یک تکه پوست پرتقال می‌خورد. می‌توانم این را مثل اینکه همین دیروز بود به خاطر بیاورم. و فکر کردم "زمنزه! بالا و پایین پریدن! بعد از این به چه نوع مذهبی خواهند رسید؟" و بعد ادامه دادم.

۵۸. کمی بعد از آن با پیرمردی آشنا شدم که شاید الآن در کلیسا نشسته باشد، به اسم جان ریان. ^۹ با او در جایی آشنا شدم... دوستی با موها و ریش بلند، شاید هم الآن اینجا

باشد. فکر کنم از اهالی بنتون هاربر^{۱۰} و در اینجا باشد، در خانه‌ی داود.

۵۹. آنها جایی در لوئیزویل داشتند. داشتم سعی می‌کردم آنها را پیدا کنم، جایی که به آن مدرسه‌ی انبیاء می‌گفتند. پس با خودم فکر کردم که بروم و بینم که این چیست. خوب، من کسی را ندیدم که روی زمین غلت بزند. اما داکترین عجیبی داشتند و آنجا بود که من با این پیرمرد آشنا شدم. او از من دعوت کرد تا به خانه‌ی او بروم.

۶۰. برای تعطیلات به آنجا رفتم. یک روز آنجا بودم و به خانه‌ی او سر زدم. ولی او به یک جایی در ایندیاناپولیس^{۱۱} رفته بود. همسرش گفت: "خداوند او را خوانده است."

گفتم: "منظورت این است که اجازه دادی او همینطور برود؟"

۶۱. او گفت: "اوه! او خادم خداوند است." آنطور که شنیدم، آن پیرزن عزیز چند هفته‌ی قبل فوت کرد. او بسیار جانسپار شوهرش بود. خدای من! این همان همسری است که باید داشت. درست است. درست یا غلط او در هر صورت محق است. گفتم... خوب، می‌دانستم آنها...

۶۲. حال او... برادر ریان! آیا شما آنجا هستید؟ او اینجا نیست. یک روز دیگر اینجا بود. نبود بچه‌ها؟

۶۳. خوب، آنها با هر چه که بتوانند به دست بیاورند زندگی می‌کنند. و او در منزل چیزی برای خوردن نداشت. درست است. من از یک تالاب یا دریاچه در میشیگان^{۱۲} ماهی صید کرده بودم و آنها حتی هیچ روغنی در منزل نداشتند که ماهی را با آن بپزند. من گفتم: "او شما را بدون هیچ چیزی در منزل ترک کرده است؟"

گفت: "اوه! ولی او خادم خداست برادر بیل." گفت: "او..."

۶۴. و فکر کردم "خوب، خدا به آن قلب پیرت برکت بدهد برادر! من در کنار تو خواهم ایستاد." درست است. "آنقدر که به فکر شوهرت هستی، حاضرم به تو ملحق شوم و به خاطر آن در کنار تو باشم." درست است. ما امروز به زنان بیشتری مثل او نیاز داریم. مردان بیشتری که مثل او به فکر همسرانشان هستند. اگر شوهران و همسران اینگونه به هم پیوندند، اینجا آمریکای بهتری خواهد بود. درست یا غلط با آنها بمانید. آمار طلاقها خیلی زیاد نخواهد بود.

۶۵. پس ما... ما رفتیم به... در راه بازگشت به خانه چیز عجیبی بود. از سمت میشاواکا^{۱۳} برمی گشتم. و حال ماشینهای قدیمی را می دیدم که در کنار خیابانها متوقف شده اند... علامتهای بزرگی روی آنها بود که می گفت «فقط عیسی»^{۱۴} فکر می کردم "چه؟... فقط عیسی باید یک مذهب باشد؟" همینطور که به راهم ادامه می دادم دوچرخه‌هایی را می دیدم که علامت «فقط عیسی» را داشت. کادیلاک، فورد های مدل تی، همه چیز این علامت را داشت. فکر کردم "خوب، این چه می تواند باشد؟"

۶۶. پس بدنبال آنها راه افتادم، رفتم تا سردریارم. این یک جلسه‌ی مذهبی بود. بین هزاروپانصد تا دوهزار نفر آنجا بودند، و من صدای فریاد و بالا و پایین پریدن آنها را می شنیدم. با خودم فکر می کردم "این همان جایی است که می بینم دین خروش چیست."

۶۷. من در آن زمان یک فورد قدیمی داشتم که مدعی بودم می تواند سی مایل در ساعت برود. پانزده مایل از این طرف و پانزده مایل هم از این طرف. ماشین را به یک طرف خیابان هدایت کردم. من... سپس وقتی یک جای پارک پیدا کردم، به انتهای خیابان به

راه افتادم. وارد آنجا شدم، به اطرفم نگاه کردم. هر کسی که می‌توانست، سرپا ایستاده بود. باید از لابه لای سرهای آنها آنجا را نگاه می‌کردم. آنها در حال فریاد زدن، بالا و پایین پریدن و این قبیل کارها بودند. فکر کردم "واو! اینها چه جور افرادی هستند!"

۶۸. اما هر چه بیشتر آنجا می‌ایستادم، احساس بهتری پیدا می‌کردم. با خود فکر کردم "این خیلی خوب به نظر می‌رسد." فکر کردم "این افراد هیچ مشکلی ندارند. آنها دیوانه نیستند." با برخی از آنها صحبت کردم. آنها... آنها افراد خوبی بودند. من گفتم...

۶۹. خوب حالا، این همان جلسه‌ای است که من به آن رفتم و تمام شب را آنجا ماندم. صبح روز بعد به آنجا برگشتم. این را شنیده‌اید. چون قبلاً در موعظه‌ای «داستان زندگی من» گفته‌ام. من با صد و پنجاه یا دویست خادم دیگر آنجا بودم و آنها از ما خواستند تا فقط بلند شویم، خودمان را معرفی کنیم و بگوییم از کجا هستیم. من گفتم: "مبشر ویلیام برانهام، جفرسن ویل، باپتیست" بعد نشستم و همه گفتند که از کجا آمده بودند.

۷۰. صبح روز بعد وقتی به آنجا رسیدم... شب قبل را در یک مزرعه خوابیده بودم. شلوارم را میان دو صندوق ماشینی فورد گذاشته بودم. می‌دانید، و من... با یک شلوار کتان کهنه و یک تی‌شرت. می‌دانید، صبح روز بعد درحالی که آن تی‌شرت را برتن داشتم وارد آن جلسه شدم و رفتم...

۷۱. چیزی به جز سه دلار همراه نداشتم که فقط برای خرید بنزین برای برگشت به منزل کافی بود. بعد برای خودم کمی پیراشکی خریدم، از آن قدیمیها. ولی حالم خوب بود. بعد به یک شیر آتش نشانی رسیدم، برای خودم یک لیوان آب برداشتم، و همه‌ی آنها خیلی خوب بودند. صبح هم آنها را کمی خیس کردم و صبحانه خوردم.

۷۲. می‌توانستم با آنها غذا بخورم. آنها روزی دو بار غذا می‌خورند. ولی پولی نداشتم که برای هدیه پردازم. پس نمی‌توانستم سربار آنها بشوم.

۷۳. و بعد من... بعد من آن روز صبح به آنجا رفتم و آنها گفتند... باید تنها این بخش را بگویم. پس آن روز صبح به آنجا رفتم و آنها گفتند: "ما بدنال ویلیام برانهام می‌گردیم. یک مبشر جوان که دیشب روی جایگاه بود. یک باپتیست" گفتند: "می‌خواهیم که پیغام امروز صبح را موعظه کند." می‌دیدم که این می‌خواهد من را بیرون بکشد. آن افراد، و من یک باپتیست. پس به نوعی خودم را در صندلی خودم پنهان کردم. من یک شلوار کتان و یک تی‌شرت بر تن داشتم. می‌دانید، ما لباس رسمی می‌پوشیدیم. پس... من اینطوری در صندلی خودم فرو رفتم. او دو یا سه بار سوال خود را تکرار کرد. من در کنار یک برادر سیاه پوست نشسته بودم.

۷۴. دلیلی که آنها این همایش را در شمال برگزار کرده بودند، این بود که در آن زمان در جنوب تفکیک نژادی در جریان بود.

۷۵. من می‌خواستم بدانم که این «فقط عیسی» یعنی چه. با خود فکر کردم "مادامی که عیسی باشد اشکالی ندارد." پس فرقی نمی‌کند که این چگونه است. مادامی که درباره‌ی او باشد.

۷۶. پس همانطور آنجا نشستم و به آنها نگاه کردم. و آنها دو یا سه بار دیگر پشت میکروفن اعلام کردند. این برادر سیاه پوست نگاهی به من انداخت و گفت: "تو او را می‌شناسی؟" من... من... من... این آخر کار بود. نمی‌توانستم به او دروغ بگویم. نمی‌خواستم این کار را بکنم.

گفتم: "بین برادر! بله، او را می‌شناسم."
او گفت: "خوب، برو و او را بیاور."

۷۷. گفتم: "خوب من... من به شما می‌گویم برادر." گفتم: "من او هستم، اما می‌دانید."
گفتم: "بینید من... این شلوار کتان..."

"برو آن بالا."

۷۸. و من گفتم: "نه، نمی‌توانم به آن بالا بروم." گفتم: "با این شلوار کتان و این تی‌شرت که بر تن دارم..."

گفت: "این افراد اهمیتی نمی‌دهند که تو چه پوشیده‌ای."

۷۹. و من گفتم: "خوب، ببین، این را نگویند، می‌شنوید؟" گفتم: "می‌دانید! با این شلوار کتان و تی‌شرت که بر تن کرده‌ام، نمی‌خواهم به آن بالا بروم."

گفتند: "کسی خبر دارد که ویلیام برانهام کجاست؟"
او گفت: "او اینجاست. او اینجاست."

۸۰. اوه خدای من! صورتم واقعاً سرخ شده بود. می‌دانید، بدون کراوات و این تی‌شرت کهنه، با آستینهای کوتاه مثل این. من راه افتادم تا به آن بالا بروم، با گوشه‌هایی که داشت از حرارت می‌سوخت. من هرگز پشت یک میکروفن نبودم.

۸۱. و بعد رفتم آن بالا تا موعظه کنم و یک موضوعی را انتخاب کردم که هرگز فراموش نخواهم کرد «ثروتمند چشمانش را در عالم اموات گشود و گریست» من خیلی اوقات موضوعات چند کلمه‌ای مثل آن را انتخاب می‌کنم، مثلاً «بیایید آن مرد را ببینید»، «آیا به این ایمان داری؟» یا «سپس او گریست». بعد به حرفم ادامه دادم «هیچ گلی آنجا نبود، سپس او گریست. هیچ جلسه‌ی دعایی نیست، سپس او گریست. هیچ فرزندی نبود، سپس او گریست. هیچ سرودی، سپس او گریست.» و بعد من گریستم.

۸۲. بعد از اینکه موعظه به اتمام رسید، خدای من! آنها... همه‌ی آنها من را احاطه کرده بودند. منتظر من بودند که بروم و برایشان جلسه‌ای برگزار کنم. و من فکر کردم "شاید من هم یک دین خروش باشم!" می‌بینید؟ پس فکر کردم «شاید» آنها چنین افراد خوبی بودند.

۸۳. و من از آنجا خارج شدم. یک مرد با یک جفت چکمه‌ی گاوچرانی و یک کلاه گاوچرانی، گفتم: "شما که هستید؟"

گفت: "من شیخ چین و چنان، از تگراس هستم."
فکر کردم: "خوب، این مشخص بود..."

۸۴. یک نفر دیگر با یکی از این شلوارهایی که مخصوص بازی گلف است و یکی از ژاکتهای کشفاف به آنجا آمد. او گفت: "من کشیش فلان و فلان از فلوریدا هستم. ممکن است بیایی..."

۸۵. فکر کردم "پسر! من دقیقاً در خانه هستم، با این شلوار کتان و تی شرت. این هیچ اشکالی ندارد."

۸۶. خوب شما داستان زندگی من را در این مورد این چیزها شنیده‌اید. پس همینجا مکث می‌کنم. چیزی را به شما می‌گویم که قبلاً هرگز نگفته‌ام. قبل از هر چیز می‌خواهم از شما بپرسم... می‌خواستم از آن صرف‌نظر کنم، قبلاً این را هرگز در ملاءعام مطرح نکرده بودم. اگر قول می‌دهید که من را دوست دارید و سعی می‌کنید بعد از گفتن این هم مثل قبل من را دوست داشته باشید. دست خودتان را بلند کنید. بسیار خوب، این قول شماست. این را قول شما محسوب می‌کنم.

۸۷. در آن جلسه نشسته بودم، وقتی آنها سرود می‌خوانند و دست می‌زنند، آنها سرود می‌خواندند، آن سرود «می‌دانم که خون بود، می‌دانم که خون بود» در طول راهرو می‌دویدند، فریاد می‌زدند و خدا را ستایش می‌کردند. فکر می‌کردم "این شدیداً به نظر خوب می‌رسد." شروع کردم...

۸۸. و آنها در تمام مدت داشتند به کتاب اعمال استناد می‌کردند. اعمال ۲: ۴، اعمال ۲:

۳۸، اعمال ۱۰: ۴۹، و همه‌ی آنها. فکر کردم "این کتاب مقدس است! قبلاً هرگز اینگونه آن را ندیده بودم." ولی اوه! قلبم داشت آتش می‌گرفت. فکر کردم "این خیلی عالی است!" با خود فکر می‌کردم، وقتی نخست آنها را ملاقات کردم یک مشت دین خروش بودند، و فکر می‌کردم "اوه خدای من! اکنون آنها یک مشت فرشته هستند." می‌بینید؟ خیلی زود ذهنیتیم را عوض کردم.

۸۹. بعد صبح روز بعد زمانی که خدا این فرصت عظیم را به من داد تا این جلسات را برگزار کنم، با خود فکر کردم "اوه خدای من!" این افراد را به خوبی خواهم شناخت. این باید یک جور چیزی باشد که به آن «فریاد متدیست» می‌گفتند، و فقط کمی جلوتر رفته است. با خودم فکر کردم "شاید این چیزی است که هست" پس فکر کردم "خوب، من... مطمئناً این را دوست دارم. اوه! چیزی در آنهاست که دوست دارم. آنها مهربان و فروتن هستند."

۹۰. چیزی که نمی‌توانستم متوجه بشوم صحبت به زبانها بود. این مرا گیر انداخته بود. و من... مردی بود که اینطرف نشسته بود و یکی دیگر در آن سو. آنها رهبران گروه بودند. این یکی بلند می‌شد و به زبانها صحبت می‌کرد. یا این یکی آن را ترجمه می‌کرد و چیزهایی در مورد جلسه و این چیزها می‌گفت. فکر کردم "خدای من! واو! باید آن را دریافت کنم." سپس برعکس انجام می‌دادند. از این شروع می‌شد سپس به آن یکی. هر یک به زبانها صحبت و ترجمه می‌کردند. مابقی کلیسا هم صحبت می‌کردند. ولی به نظر نمی‌رسید که ترجمه‌ی آن مانند این دو مرد به نظر بیاید. حال، می‌دیدم که آنها نزدیک به یکدیگر نشسته بودند. با خودم فکر می‌کردم "اوه خدای من! آنها باید فرشته باشند." پس همانطور که آن پشت نشسته بودم...

۹۱. می‌دانید؟ هر چیزی که تابحال بوده و من نمی‌توانستم از آن سردر بیاورم، بر من می‌آمد. من یک راهی داشتم برای داشتن چیزهایی که خدا می‌خواهد بدانم، می‌دانید. و

من... به همین دلیل است که می‌گویم قبلاً هرگز این را در عموم مطرح نکرده‌ام. اگر واقعاً بخواهم در مورد چیزی بدانم، معمولاً خداوند در مورد این امور به من می‌گوید. عطا بخاطر همین است. و می‌دانید! پس نمی‌توانید همینطوری این را در مقابل مردم بیندازید. می‌شود مانند انداختن مروارید در برابر گراز. این یک چیز مقدس و تقدیس شده است. و نباید این کار را بکنید. پس خدا من را مسئول می‌داند. مثل صحبت با برادران، من سعی نمی‌کنم متوجه چیز بدی در مورد یک برادر بشوم.

۹۲. یک بار با یک برادر سر یک میز نشسته بودم. دستانش را دور من انداخته بود و می‌گفت: "اوه برادر برانهام! دوستان دارم." و من احساس می‌کردم که چیزی در حال حرکت است. به او نگاه کردم. او نمی‌توانست این را به من گفته باشد. می‌دانستم که این کار را نکرده است. می‌دانید، چون او آنجا بود. او یک ریاکار مطلق بود. اگر یک ریاکار وجود داشت، همانجا بود و دستانش را به دور من انداخته بود.

۹۳. گفتم: "خوب، باشه." و فاصله گرفتم. نمی‌خواستم آن را بدانم. ترجیح می‌دهم او را همان‌گونه که می‌شناختم بشناسم. بعنوان برادر خودم. و بگذارم همان‌گونه باشد. خدا مابقی آن را انجام می‌دهد، می‌بینید؟ می‌خواهم که نمی‌دانم، نمی‌خواهم تا این چیزها را بدانم.

۹۴. و خیلی اوقات این چیزها، اینجا و در کلیسا اتفاق نمی‌افتد. من در یک اتاق نشسته‌ام یا در یک رستوران هستم، و روح‌القدس به من چیزی را می‌گوید که قرار است رخ بدهد. افرادی که اینجا هستند درست بودن این را می‌دانند. در منزل نشسته‌ام و می‌گویم: "حال، دقت کنید، بعد از مدتی که یک فرد معین و مشخص با فلان ماشین می‌آید. آنها را به داخل بیاورید چون خداوند گفته است که آنها اینجا خواهند بود." وقتی به خیابان می‌رویم، اتفاقات معینی خواهد افتاد. "مراقب آن چهار راه باشید. چون تقریباً یک تصادف خواهید داشت." و ببینید که آیا این دقیقاً به همان صورت نیست؟ می‌دانید! و

هر بار دقیقاً به همان شکل. پس نمی‌خواهید که خودتان را خیلی در آن داخل کنید. چون شما... این... می‌توانید از آن استفاده کنید. این عطای خداست. ولی باید مراقب باشید که با آن چه می‌کنید. خدا شما را در برابر آن مسئول می‌داند.

۹۵. به موسی نگاه کنید. موسی فرستاده‌ی خدا بود. آیا به این ایمان دارید؟ پیش برگزیده، پیش گماشته، و یک نبی خلق شده بود!

و خدا او را به آنجا فرستاد، گفت: "برو و به صخره بگو." و بعد از اینکه به آن ضربه زده بود "به صخره بگو و برایت آب خواهد آمد."

۹۶. ولی موسی، خشمگین به آنجا رفت و به صخره ضربه زد. آبی نیامد. او باز ضربه زد و گفت: "ای سرکشان باید از این صخره برای شما آب بیرون بیاوریم؟"

۹۷. می‌دانید خدا چکار کرد؟ آب آمد. اما خدا گفت: "موسی! به این بالا بیا." این پایان کار بود. می‌دانید! باید مراقب آن چیزها باشید. پس شما... با عطایای الهی چه می‌کنید؟

۹۸. درست مانند یک واعظ، یک واعظ قوی، که بیرون می‌رود و موعظه می‌کند تا هدایا را جمع آوری نماید، خدا بخاطر انجام این کار او را مسئول می‌داند. درست است. باید مراقب باشید که با عطایای خدا چه می‌کنید و یا اینکه سعی کنید تا برای یک کلیسای بزرگ یا چیزی مثل آن پرستیژ یا نام دست و پا کنید و یا حتی برای خود. ترجیح می‌دهم که یک جلسه‌ی دو یا سه شبه داشته باشم و بعد جایی دیگر بروم و فروتن باشم. و می‌دانید که جدی می‌گویم. بله قربان! حال یادتان باشد که این حیات درونی است.

۹۹. و بعد این روز، فکر کردم "خوب، می‌خواهم به آنجا بروم." خیلی در مورد آن

افراد هشدار شنیده بودم. فکر کردم "درباره‌ی آن افراد خواهم دانست." بعد از اینکه جلسه تمام شد داخل حیاط به دنبال آنها می‌گشتم. به اطراف نگاه می‌کردم. یکی از آنها پیدا کردم. گفتم: "حالتان چطور است قربان؟"

۱۰۰. او گفت: "حالتان چطور است؟" گفت: "شما همان واعظ جوانی هستید که امروز صبح موعظه کرد؟"

گفتم... در آن زمان من بیست و سه سالم بود. گفتم: "بله قربان!"
و او گفت: "اسم شما چه بود؟"
گفتم: "برانهام و اسم شما؟"

۱۰۱. و او اسمش را به من گفت و من فکر کردم "خوب، شاید الآن بتوانم با روح او ارتباط برقرار کنم" و هنوز نمی‌دانستم چه چیزی داشت این کار را می‌کرد. و گفتم: "خوب، بفرمایید قربان" و گفتم: "شما در اینجا چیزی دارید، که من ندارم."

او گفت: "آیا از وقتی ایمان آوردی، روح‌القدس را یافته‌ای؟"
گفتم: "خوب من یک باپتیست هستم."

۱۰۲. او گفت: "اما از وقتی ایمان آوردی، روح‌القدس را یافته‌ای؟"

۱۰۳. و من گفتم: "خوب، برادر منظورتان چیست؟" گفتم: "من، من آنچه را که شما یافته‌اید ندارم. این را می‌دانم، چون شما چیزی یافته‌اید که خیلی قدرتمند بنظر می‌رسد..."

گفت: "آیا تا بحال به زبان‌ها صحبت کرده‌ای؟"

و من گفتم: "خیر قربان!"

گفت: "پس خیلی سریع به تو می‌گویم، که روح‌القدس را نیافته‌ای."

۱۰۴. و من گفتم: "خوب اگر من... اگر این لازمه‌ی دریافت روح القدس است، آن را نیافته‌ام."

۱۰۵. و بعد او گفت: "خوب، اگر به زبانها صحبت نکرده‌ای، آن را نیافته‌ای."

۱۰۶. به همین صورت این مکالمه ادامه پیدا کرد. گفتم: "کجا می‌توانم آن را بیابم؟"

۱۰۷. گفتم: "به آن اطاق در آنجا برو و شروع کن به جستجو روح القدس."

۱۰۸. همینطور به او نگاه می‌کردم. می‌دانید. او نمی‌دانست که من داشتم چه کاری می‌کردم. اما او... می‌دانستم که او احساس عجیبی داشت. چون او... چون وقتی به من نگاه می‌کرد چشمانش برق می‌زد. اما او... او یک مسیحی حقیقی بود. او صد در صد یک مسیحی بود. درست است. خوب، فکر کردم "جلال بر خدا! ایناهاش، باید یک جایی این مذبح را بیابم."

۱۰۹. رفتم بیرون، به اطراف نگاه کردم "آن مرد دیگر را خواهم یافت" وقتی او را پیدا کردم و شروع کردم به صحبت کردن. به او گفتم: "حالتان چطور است قربان؟"

۱۱۰. او گفت: "بگو عضو کدام کلیسا هستی؟" او گفت: "می‌گویند که یک باپتیست هستی."

گفتم: "بله."

و او گفت: "روح القدس را نیافته‌ای. یافته‌ای؟"

گفتم: "خوب، نمی‌دانم."

گفت: "آیا تا بحال به زبانها صحبت کرده‌ای؟"

گفتم: "خیر قربان!"

گفت: "پس روح القدس را نیافته‌ای."

۱۱۱. و گفتم: "خوب، می‌دانم آنچه را که شما یافته‌اید، من نیافته‌ام. این را می‌دانم." و گفتم: "ولی برادر من! من واقعاً این را می‌خواهم."

۱۱۲. گفتم: "من تعمید یافته‌ام. اما..." گفتم: "من آنچه را که شما یافته‌اید، دریافت نکرده‌ام." و او گفت: "خوب، اشکالی ندارد."

۱۱۳. می‌دانید، داشتم سعی می‌کردم با او ارتباط بگیرم. و اگر من... وقتی سرانجام روحش را دریافتم، اگر تابحال با یک ریاکار بی‌آبرو صحبت کرده باشم، او یکی از آنها بود. او همسری داشت... همسر او یک زن موسیاه بود. ولی او داشت با یک زن بلوند زندگی می‌کرد و از او دو بچه داشت. نوشیدن مشروب، ناسزا، رفتن به میخانه و هر چیز دیگر. در عین حال آنجا بود، به زبانها صحبت می‌کرد و نبوت می‌نمود.

۱۱۴. سپس گفتم: "خداوند! من را ببخش." رفتم به خانه. درست است. گفتم: "من... نمی‌توانم این را درک کنم. به نظر می‌رسید که روح‌القدس در حال ریزش است، حتی بر آن ریاکار." گفتم: "امکان ندارد! همین و بس."

۱۱۵. مدت طولانی بعد از آن، مطالعه و گریه می‌کردم. فکر می‌کردم اگر می‌توانستم با آنها بیرون بروم، شاید می‌توانستم متوجه بشوم که همه‌ی اینها یعنی چه. یکی اینجاست، یک مسیحی ناب، و دیگری، یک ریاکار واقعی. سپس فکر کردم "این... باید این را در کتاب مقدس ببینیم. باید اینگونه باشد."

۱۱۶. هرچیزی که برای من عمل می‌کند، باید طبق کتاب مقدس باشد و گرنه درست نیست. باید از اینجا بیاید. این می‌تواند در کتاب مقدس اثبات شود. نه فقط در یک مکان، بلکه باید در سرتاسر کتاب مقدس بیاید. باید این را ایمان داشته باشم. باید با هم هماهنگ و یکی باشد، هر بخش کلام و گرنه به آن ایمان نخواهم داشت و بعد، چون پولس گفت: "بلکه هر گاه ما هم یا فرشته‌ای از آسمان، انجیلی غیر از آنکه ما به آن

بشارت دادیم به شما رساند، انا تیما باد" پس من به کتاب مقدس ایمان دارم.

۱۱۷. دو سال بعد، بعد از اینکه همسرم و همه چیز را از دست دادم، در گریز میل^{۱۵} بودم. در یک جای کوچک قدیمی در حال دعا کردن بودم. برای دو یا سه روز در آنجا به غار خودم رفتم. بعد آمدم بیرون تا کمی هوای تازه بخورم. وقتی از آنجا خارج شدم، کتاب مقدس من آنجا روی لبه‌ی یک کنده قرار داشت، یک درخت کهنسال توخالی با یک انشعاب داخل آن. حال، شما... و آنجا درختی بود، که چند شاخه رو به بالا به این شکل داشت. من پاهایم را در دو طرف کنده می‌انداختم، شب آنجا می‌خوابیدم و به سمت آسمان نگاه می‌کردم. دستانم را اینگونه جمع می‌کردم و گاهی اوقات به همان صورت که در حال دعا بودم به خواب می‌رفتم. من از غار خارج شده بودم تا کمی هوا بخورم. هوای داخل غار نمناک بود.

۱۱۸. پس از آنجا بیرون آمدم، کتاب مقدس همانجایی بود که روز قبل آن را گذاشته بودم. صفحه‌ی آن روی کتاب عبرانیان باز شده بود، باب ششم و من شروع کردم به خواندن آن «بنابراین از کلام... به سوی کمال سبقت بجوییم، و بار دیگر... توبه از اعمال مرده و ایمان به خدا نهیم.» عبرانیان ۶: ۱ الی آخر. «زیرا آنانی که یک بار منور گشته و لذت عطای سماوی را چشیدند...» و الی آخر. اما می‌گفت: «زیرا زمینی که بارانی را که بارها بر آن می‌افتد. می‌خورد و نباتات نیکو برای فلاحان خود می‌رویاند، از خدا برکت می‌یابد، لکن اگر خار و خشک می‌رویاند، متروک و قرین به لعنت و در آخر، سوخته می‌شود.»

و صدایی آمد: "وووووووووش"

۱۱۹. فکر کردم "ایناهاش. حال خواهم شنید هر چه که... او اینجا مرا بیدار کرد، او

می‌خواهد تا همین الآن یک رویا به من بدهد." من آنجا روی لبه‌ی کنده منتظر بودم. منتظر ماندم. بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. بالا و پایین. دوباره برگشتم. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره به سمت غار به راه افتادم. هیچ اتفاقی نیفتاد. آنجا ایستاده بودم و فکر می‌کردم "خوب، این یعنی چه؟"

۱۲۰. دوباره راه افتادم به سمت کتاب‌مقدس. او! دوباره برگشته بودم به همانجا و این در فکر من بود "چه چیزی در اینجا هست که او می‌خواهد بخوانم؟" ادامه دادم به خواندن، در مورد «توبه و ایمان به خدا» و تا به آخر. همینطور خواندم تا جایی که می‌گوید «زیرا زمینی که بارانی را بارها بر آن می‌افتد، می‌خورد و نباتات نیکو برای فلاحان خود می‌رویاند، از خدا برکت می‌یابد، لکن اگر خار و خسک می‌رویاند، متروک و قرین به لعنت و در آخر، سوخته می‌شود.» و او! این من را به لرزه درآورد!

۱۲۱. و فکر می‌کردم: "خداوند! آیا می‌خواهی به من رویایی بدهی از آنچه که..." من آنجا بودم تا از او چیز دیگری بخواهم.

۱۲۲. سپس ناگهان دیدم که چیزی در برابر من در حال چرخیدن است. دیدم که یک مرد سفید پوش رفت. او با سری بالا داشت بذر می‌کاشت، اینطوری. وقتی که او رفت، درست وقتی که به بالای تپه رفت، یک مرد دیگر از پشت سر او آمد. او ملبس به سیاه بود، سرش پایین بود و بذر خود را می‌کاشت. وقتی بذر نیکو رشد کرد، گندم بود، و زمانی که بذر، بذر معمولی رشد کرد، کرکاس بود.

۱۲۳. سپس یک خشکسالی بزرگ در زمین پدید آمد. سرگندم آویزان و در حال هلاک شدن بود. او منتظر آب بود. من تمام مردم را دیدم با دستانی که رو به آسمان دعا می‌کردند تا خدا آب بفرستد. بعد از آن کرکاس را دیدم. سرش پایین بود و برای آب منتظر بود. درست بعد از اینکه ابرهای عظیم آمدند و باران شروع به ریزش کرد.

زمانی که این اتفاق افتاد. گندم که خم شده بود، سرپا ایستاد. و کرکاسی هم که درست در کنار او بود به همین صورت ایستاد. با خود فکر کردم "خوب، این چیست؟"

۱۲۴. سپس این بر من آمد. اینهاش! همان بارانی که باعث رشد گندم می‌شود، باعث رشد کرکاس هم می‌شود. و همان روح‌القدس که بر گروه افراد می‌ریزد، می‌تواند یک ریاکار را درست مانند سایرین برکت بدهد. عیسی گفت: "آنها را از میوه‌هایشان خواهید شناخت" نه از اینکه او فریاد می‌زند یا از اینکه شادی می‌کند؛ بلکه «از میوه‌هایش است که او را می‌شناسید».

۱۲۵. گفتم: "بفرمایید! فهمیدم خداوندا!" گفتم: "پس این واقعاً حقیقت است." این مرد... ممکن است عطایا را داشته باشید بدون اینکه خدا را بشناسید.

۱۲۶. بعد می‌دانید، من داشتم در مورد صحبت به زبانها خیلی دچار بحران می‌شدم. ولی بعدها، خدا چگونه آن را یک روز برای من آشکار کرد!

۱۲۷. داشتم اولین نوکیشانم را در رودخانه تعمید می‌دادم، در رودخانه‌ی اوهایو. و نفر هفدهم که داشتم تعمید می‌دادم، وقتی شروع کردم به تعمید دادن، گفتم: "ای پدر! همانطور که من او را به آب تعمید می‌دهم، تو او را به روح‌القدس تعمید بده" و شروع کردم به بردن او به زیر آب.

۱۲۸. سپس چیزی شبیه گرد باد از آسمان پایین آمد و آن نور پدیدار شد. صدها و صدها نفر در ساعت دو بعد از ظهر یک روز ژوئن^{۱۶} آنجا در ساحل بودند، و آن نور بالای آنجایی که من ایستاده بودم قرار گرفت. یک صدا از آنجا صحبت کرد و گفت: "همانطور که یوحنا تعمید دهنده بعنوان پیشرو اولیه‌ی مسیح فرستاده شد. تو پیغامی

^{۱۶} اولین ماه میلادی - مصادف با ۱۱ دی تا ۱۱ بهمن

داری که پیشرو آمدن ثانویه‌ی مسیح است." و این تا حد مرگ من را ترساند.

۱۲۹. من برگشتم، و تمام افرادی که آنجا بودند، تمام ریخته‌گران و داروگران، و همه‌ی آنها که در ساحل بودند. در آن بعد از ظهر من حدود دویست یا سیصد نفر را تعمیم دادم. و زمانی که من را بیرون آوردند و از آب بیرون کشیدند، شماسان و سایرین آمدند و از من پرسیدند، گفتند: "معنی ان نور چه بود؟"

۱۳۰. گروه زیادی از افراد سیاه پوست از کلیسای باپتیست «گیت ادج»^{۱۷} و کلیسای «لون استار»^{۱۸} و خیل‌های دیگر آنجا بودند. وقتی دیدند که این اتفاق افتاد، شروع کردند به جیغ زدن. مردم از حال رفتند.

۱۳۱. دختری سعی می‌کرد از قایق خارج شود. با یک لباس شنا آنجا نشسته بود. یک معلم مدرسه‌ی روز یکشنبه! و من گفتم: "نمی‌روی بیرون، مارگی؟"^{۱۹}
گفت: "بیلی! مجبور نیستم بروم بیرون."

۱۳۲. گفتم: "درست است، مجبور نیستی. ولی من آنقدر برای انجیل احترام قائل هستم که، از جایی که من تعمیم می‌دهم بیرون بروی." گفت: "مجبور نیستم."

۱۳۳. و وقتی آنجا نشسته بود، به من که در حال تعمیم دادن بودم، می‌خندید و تمسخر می‌کرد. چون به تعمیم دادن اعتقادی نداشت. بعد وقتی که فرشته‌ی خدا آمد، او به جلوی قایق پرتاپ شد. امروز آن دختر در شرایط دیوانه‌واری است. پس نمی‌توانید با خدا بازی کنید. می‌بینید؟ حال، بعداً... یک دختر زیبا به سمت مشروب‌خواری رفت. با یک بطری ضربه خورد. یک بطری آب جو، و تمام صورتش را برید. اوه! یک فرد با

صورتی بسیار وحشتناک! و این آنجا اتفاق افتاد.

۱۳۴. و بعد در سرتاسر زندگی آن را دیده‌ام، حرکت آن را دیده‌ام، آن رویاها را دیده‌ام. اینکه آن امور چگونه اتفاق می‌افتد. سپس کمی بعد از آن، این خیلی باعث آزار من می‌شد و همه به من می‌گفتند که این اشتباه است و بعد من به جای همیشگی خودم رفتم، جایی که در آن دعا می‌کردم. و من... مهم نیست که من چقدر دعا می‌کردم تا آن بر من بتابد، در هر صورت آن فرشته می‌آمد و آن اتفاقات می‌افتاد. و بعد من... من نگاهیان مسابقات در ایالت ایندیانا بودم. وقتی به آنجا رفتم یک مرد آنجا نشسته بود، برادر پیاپیست ما در خیمه. او به من گفتم: "بیلی! امروز بعد از ظهر با من به مدیسون می‌آیی؟" گفتم: "نمی‌توانم این کار را بکنم. باید به جنگلبانی بروم."

۱۳۵. و من... تازه به خانه آمده بودم و کمربندم را باز کرده بودم، کمربند سلاح و این چیزها. آستینهایم را بالا زده بودم. ما در یک خانه‌ی قدیمی دو اطاقه زندگی می‌کردیم. خواستم دست و صورتم را بشویم و برای غذا خوردن آماده بشوم. وقتی این کار را کردم، داشتم در اطراف خانه، زیر درخت افرا قدم می‌زدم. ناگهان یک صدایی آمد «وووش!» و تقریباً قطع شد. من نگاه کردم و می‌دانستم که این دوباره اوست.

۱۳۶. روی آن پله‌ها نشسته بودم. او از ماشینش پایین پرید و به سمت من دوید. گفت: "بیلی، داری از حال می‌روی؟"

گفتم: "نه آقا!"

۱۳۷. و من گفتم: "نمی‌دانم." گفتم: "چیزی نیست، برادر! چیزی نیست. متشکرم."

۱۳۸. همسر از خانه خارج شد و ظرف آب آورد. او گفت: "عزیزم چه اتفاقی افتاده است؟"

گفتم: "هیچی، عزیزم!"

۱۳۹. بعد او گفت: "بیا داخل. شام حاضر است." و بازوانش را دور من حلقه کرد و سعی کرد من را به داخل خانه ببرد.

۱۴۰. گفتم: «عزیزم! من، من می‌خواهم یک چیزی به تو بگویم.» گفتم: "تو با آنها تماس بگیر و بگو که امروز بعد از ظهر آنجا نخواهم بود." گفتم: "مِدا! عزیزم!"^{۲۰} گفتم: "در قلب خودم می‌دانم که عیسی مسیح را دوست دارم. می‌دانم که از موت به حیات گذشته‌ام. اما نمی‌خواهم که شریر هیچ سرو کاری با من داشته باشد." و گفتم: "نمی‌توانم اینگونه ادامه بدهم. من اسیر هستم." گفتم: "تمام مدّت، وقتی مدام این چیزها اتّفاق می‌افتد. چیزهایی مثل این، و این رویاها می‌آید، و چیزهایی مثل... هر چه که هست" گفتم: "این برای من اتّفاق می‌افتد." نمی‌دانستم که این یک رویا است. من به آن رویا نمی‌گفتم. گفتم: "آنها مثل خلسه هستند." گفتم: "نمی‌دانم که این چیست، عزیزم! من، من، من نمی‌خواهم که فریب این را بخورم. می‌گویند که این شریر است. و من خداوند عیسی را دوست دارم."

۱۴۱. او، او گفت: "بیلی! تو نباید به چیزی که مردم به تو می‌گویند گوش کنی."

۱۴۲. گفتم: "اما عزیزم! به سایر واعظین نگاه کن." گفتم: "من، من این را نمی‌خواهم." گفتم: "می‌خواهی به جای همیشگی خود در جنگل بروم. پانزده دلار دارم. تو مواظب بیلی باش." بیلی در آن زمان یک پسر بچه بود. یک پسر بچه‌ی کوچک. گفتم: "تو، این... این برای اینکه تو و بیلی مدتی زندگی کنید، کافی است. با آنها تماس بگیر و بگو که ممکن است فردا برگردم و یا ممکن است هرگز برنگردم. اگر تا پنج روز دیگر برنگشتم یک نفر را به جای من بگذارند." و گفتم: "مِدا! تا زمانی که خدا به من قول

بدهد که آن چیز را از من دور بکند و نگذارد که دوباره این اتفاق برای من بیفتد، هرگز از جنگل خارج نخواهم شد." به اینکه یک انسان چقدر می‌تواند جاهل باشد فکر کنید!

۱۴۳. آن شب به آنجا رفتم. به کلبه‌ی کوچک و قدیمی برگشتم. چون روز تمام شده بود و تقریباً دیر بود. می‌خواستم روز بعد به محل کمپ خودم بروم، بالای... کمی جلوتر در کوهستان و به جنگل آنجا بروم. فکر نمی‌کنم که «اف. بی. آی.» هم می‌توانست مرا در این کلبه‌ی کوچک پیدا کند. داشتم تمام بعد از ظهر و قبل از اینکه هوا خیلی تاریک شود دعا می‌کردم و کتاب مقدس را می‌خواندم. جایی که می‌گوید «ارواح انبی، مطیع انبیاء می‌باشد» و نمی‌توانستم از آن سردر بیاورم. داخل کلبه خیلی تاریک شده بود.

۱۴۴. در جایی که وقتی یک پسر بچه بودم تلّه می‌گذاشتم، یک سری تله داشتم. برای ماهیگیری به آنجا می‌رفتم و تمام شب را آنجا می‌ماندم. یک کلبه‌ی متروکه‌ی قدیمی آنجا وجود داشت. سالها بود که آنجا بود. قبل از آن روز چند مستأجر در آنجا ساکن بودند.

۱۴۵. و من، من آنجا در انتظار بودم و فکر می‌کردم. خوب، تا حدود ساعت یک، دو و سه صبح در آنجا به سر بردم. داشتم آنجا قدم می‌زدم. روی یک چارپایه‌ی قدیمی نشستم... چارپایه نبود، یک جعبه بود. و آنجا نشستم و فکر کردم "اوه، خداوندا! چرا این کار را با من می‌کنی؟" گفتم: "پدر! می‌دانی که تو را دوست دارم. می‌دانی که دوست دارم و نمی‌خواهم که در کنترل شریر باشم. نمی‌خواهم که این چیزها برای من اتفاق بیفتد. خواهش می‌کنم ای خداوندا! دیگر نگذار این اتفاقات برای من بیفتد."

۱۴۶. گفتم: "من، من، دوست دارم. نمی‌خواهم که به جهنم بروم و اگر در اشتباه باشم، چه فایده دارد که موعظه و تلاش کنم و زحمت بکشم؟ نه تنها خودم را به جهنم می‌برم، بلکه در حال گمراه کردن هزاران نفر دیگر هم هستم." یا صدها نفر دیگر در آن دوران.

و گفتم... من یک خدمت بزرگ داشتم. و گفتم: "خوب من، من نمی‌خواهم که این دوباره برایم اتفاق بیفتد."

۱۴۷. روی این جعبه‌ی کوچک نشسته بودم. در موقعیتی شبیه به این نشسته بودم، اینطوری. ناگهان نوری را دیدم که در فضای اطاق در حال حرکت است. به اطراف نگاه کردم، و فکر کردم "خوب..." و این واقعاً وجود داشت، درست در برابر من. تخته‌های چوبی قدیمی روی زمین، و این همانجا بود، درست در برابر من. یک نجاری کوچک در آن گوشه‌ی اطاق بود که روی آن برداشته شده بود. و درست در اینجا یک نور روی زمین بود و من فکر می‌کردم "خوب، این از کجاست؟ این نمی‌توانست..."

۱۴۸. به اطرافم نگاه کردم و دیدم که از بالای سر من است. این همان نور بود. همانجا بالای سر من و اینطوری آنجا قرار گرفته بود. مثل آتش می‌چرخید، چیزی مثل رنگ یک زمرد «وووووش، وووووش، وووووش» درست آن بالا، اینطوری. و من به آن نگاه می‌کردم. فکر می‌کردم "این چیست؟" حال، این من را ترساند.

۱۴۹. شنیدم که یک نفر دارد نزدیک می‌شود. [برادر برانهام صدای راه رفتن را در می‌آورد] داشت نزدیک می‌شد. اما پا برهنه بود. پای یک مرد را دیدم که وارد می‌شود. داخل اطاق تاریک بود؛ تمام اطاق، به جز جایی که آن نور داشت می‌درخشید. من پای یک مرد را که در حال وارد شدن بود، دیدم. و زمانی که وارد اطاق شد، به آن سمت حرکت کرد، مردی بود در حدود... به نظر می‌رسید وزنی در حدود دویست پوند داشته باشد. او دستانش را اینطوری روی هم گزارده بود. حال، من این را در گردباد دیده بودم. شنیده بودم که با من تکلم می‌کند، و به صورت نور آن را دیده بودم. ولی اوّلین بار بود که صورت آن را می‌دیدم. او به سمت من حرکت کرد. خیلی نزدیک.

۱۵۰. خوب، دوستان عزیز! فکر می‌کردم که قلبم دارد از کار می‌ایستد. من... فقط

تصورش را بکنید! خودتان را در آنجا تصور کنید. این باعث می‌شود شما هم همان حس را داشته باشید. شاید در راهی که من هستم، جلوتر باشید. شاید مدّت بیشتری است که مسیحی بوده‌اید، ولی باعث می‌شود که همان احساس را داشته باشید. چون بعد از صدها و صدها بار ملاقات، باز هم وقتی نزدیک می‌شود، من را از کار می‌اندازد. حتّی گاهی اوقات باعث می‌شود که من... باعث می‌شود که کاملاً از حال بروم و زمانی که جایگاه را ترک می‌کنم خیلی وقتها بسیار ضعیف شده‌ام. اگر مدّت طولانی در همین حال باقی بمانم، کاملاً از کار خواهم افتاد. گاهی اوقات ساعتها من را سوار ماشین می‌کنند، بدون اینکه حتّی بدانم کجا بوده‌ام. نمی‌توانم این را توضیح بدهم. این در کتاب مقدس بخوانید. توضیح خواهد داد، که این چیست. کتاب مقدس چنین می‌گویند!

۱۵۱. آنجا نشسته بودم و به او نگاه می‌کردم، به نوعی دستانم را اینگونه بلند کرده بودم. او داشت درست به من نگاه می‌کرد، خیلی دلپذیر بود. ولی صدایی واقعاً ژرف داشت، او گفت: "ترسان مباش، من از حضور خداوند قادر فرستاده شده‌ام." و زمانی که او صحبت می‌کرد، آن صدا، همان صدایی بود که وقتی دو سالم بود با من صحبت کرده بود. در تمام آن مدّت. می‌دانستم که این اوست و فکر کردم "حال..."

۱۵۲. و این را بشنوید، حال به مکالمه گوش کنید. تمام تلاشم را می‌کنم تا آن را بازگو کنم، تا جایی که می‌دانم، کلمه به کلمه. چون به سختی آن را به یاد می‌آورم.

۱۵۳. او... گفتم... اینطوری به او نگاه کردم. او گفت: "ترسان مباش." به آرامی می‌گفت: "من از حضور خداوند قادر مطلق فرستاده شدم تا به تو بگویم که تولد ویژه‌ی تو... همانطور که شما در مورد تولد من می‌دانید. وقتی من به دنیا آمدم، همان نور بالای من قرار گرفته بود. بعد او گفت: "توگد عجیب تو و زندگی بد تعبیر شده‌ی تو، نشانگر این است که تو باید به تمام جهان بروی و برای بیماران دعا کنی." و گفت: "و صرفنظر از اینکه آنها چه دارند..." و او تعیین کرد که خداوند داور من است و این را

می‌داند. که «سرطان» را تعیین کرد و گفت: "هیچ چیز... اگر بتوانی مردم را بر این داری تا به تو ایمان داشته باشند، و وقتی دعا می‌کنی صادق باشند، هیچ چیز در برابر دعای تو نخواهد ایستاد؛ حتی سرطان." می‌بینید «اگر مردم را بر این داری که بر تو ایمان داشته باشند».

۱۵۴. و من دیدم که او دشمن من نبود. او دوست من بود. وقتی او آنگونه به سمت من می‌آمد، نمی‌دانستم که دارم می‌میرم یا حتی چه اتفاقی در حال رخ دادن است. و من گفتم: "خوب آقا!" گفتم: "من..." من چه چیزی در مورد شفا و چیزهایی مثل آن می‌دانستم؟ آن عطا یا؟ گفتم: "خوب آقا! من یک... من مرد فقیری هستم." و گفتم: "من بین قوم خودم هستم. با، با خانواده‌ی خودم زندگی می‌کنم که فقیر است و بی‌سواد هستم." و گفتم: "من، من، من قادر نخواهم بود. آنها، آنها من را درک نمی‌کنند." گفتم: "آنها به من گوش نخواهند کرد."

۱۵۵. و او گفت: "همانطور که به موسی نبی دو عطا داده شد تا نشانه‌ی خدمت خویش را اثبات کند، به تو نیز دو عطا داده شده است تا خدمت خود را اثبات کنی." او گفت: "یکی از آنها این است که دست کسی را که برایش دعا می‌کنی می‌گیری، دست چپ خویش و دست راست آنها." و گفت: "سپس آرام بایست... یک تأثیر فیزیکی روی بدن تو خواهد داشت." و گفت: "سپس دعا کن. اگر متوقف شد، آن بیماری افراد را ترک کرده است. در غیر اینصورت طلب برکت کن و از آنجا دور شو." خوب، گفتم: "آقا! من می‌ترسم آنها من را نپذیرند."

۱۵۶. او گفت: "چیز بعدی که خواهد بود. اگر آن را نشنوند، آن وقت این را خواهند شنید." گفتم: "سپس این واقع خواهد شد که تو اسرار دل آنها را خواهی دانست." گفت: "آنها این را خواهند شنید."

۱۵۷. خوب گفتم: "آقا! امشب به همین خاطر اینجا هستم. روحانیون به من گفته‌اند که این چیزهای که برای من اتفاق می‌افتد، اشتباه است."

۱۵۸. او گفت: "تو در این دنیا برای هدفی بدنی آمده‌ای." (می‌بینید، عطایا و دعوت بدون توبه) او گفت: "تو برای یک هدفی در این جهان متولد شدی."

۱۵۹. و من گفتم: "خوب آقا!" گفتم: "آن روحانیون به من گفتند که این روح ناپاک است." و گفتم "آنها... به همین خاطر است که امشب اینجا در دعا هستم."

۱۶۰. و این چیزی است که او برای من بازگو کرد. او من را به آمدن نخستین او، خداوند عیسی، ارجاع داد. و من گفتم...

۱۶۱. چیز عجیبی بود دوستان... خوب، چند دقیقه همینجا مکث می‌کنم. به عقب بر می‌گردیم. چیزی که مرا بیش از همیشه می‌ترساند. هر بار که یک پیشگو را می‌دیدم، آنها می‌توانستند متوجه چیزی بشوند که اتفاق افتاده است و این فقط... این تقریباً من را می‌کشد.

۱۶۲. مثلاً یک روز من و پسر عموهایم به یک کارناوال رفته بودیم. هنوز پسر بچه بودیم و داشتیم آنجا پرسه می‌زدیم. یک پیشگو آنجا در یکی از آن چادرها نشسته بود. یک خانم جوان، یک خانم جوان زیبا آنجا نشسته بود. و همه‌ی ما داشتیم در آنجا قدم می‌زدیم. او گفت: "شما! یک دقیقه به اینجا بیایید." و هر سه تای ما برگشتیم و او گفت: "تو که ژاکت داری!" اشاره اش به من بود.

۱۶۳. و من گفتم: "بله، خانم؟" فکر کردم می‌خواهد بروم برایش نوشابه یا چیز دیگری مثل آن بخرم. او یک زن جوان بود، شاید در ابتدای بیست سالگی، یا چیزی مثل این، آنجا نشسته بود. به آنجا رفتم. گفتم "بله خانم؟ چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم؟"

۱۶۴. و او گفت: "می دانستی که یک نور تو را دنبال می کند؟ تو تحت یک نشانه‌ی خاص بدنیا آمده‌ای."

گفتم: "منظورتان چیست؟"

۱۶۵. او گفت: "خوب، تو تحت یک نشانه‌ی خاص بدنیا آمده‌ای. نوری هست که همیشه تو را دنبال می کند. تو برای یک دعوت الهی متولد شده‌ای." گفتم: "از اینجا دور شو زن."

۱۶۶. شروع کردم به حرکت کردن. چون مادرم همیشه می گفت که این چیزها از شریر است. حق با او بود. پس من ... این من را می ترساند.

۱۶۷. و یک روز وقتی که من نگهبان مسابقات بودم، داشتم سوار اتوبوس می شدم. سوار اتوبوس شدم. همیشه به نظر می رسد که مطیع ارواح باشم. آنجا ایستاده بودم و یک ملوان هم کنار من ایستاده بود. داشتم برای گشت زنی می رفتم. داشتم به جنگلبانی هنری ویل^{۲۱} می رفتم و در اتوبوس بودم. یک چیز عجیب را احساس کردم. به اطراف نگاه کردم، یک زن فربه و چارشانه آنجا نشسته بود. لباس زیبایی برتن داشت. گفت: "حال شما چطور است؟"

۱۶۸. می دانید، فکر کردم که این فقط یک زن است، که صحبت می کند. پس من فقط... او گفت: "می خواهم یک دقیقه با شما صحبت کنم."

گفتم: "بله خانم؟" و برگشتم.

او گفت: "می دانستی که تحت یک نشانه بدنیا آمده‌ای؟"

۱۶۹. با خود فکر کردم "یکی دیگر از آن زنان مسخره." پس فقط به بیرون نگاه کردم،

و حتی یک کلمه هم حرف نزدم...

۱۷۰. او گفت: "می توانم یک دقیقه با شما صحبت کنم؟" من... او گفت: "اینگونه رفتار نکن."

۱۷۱. من نگاهم را به جلو دوخته بودم. با خود فکر کردم "این رفتار شایسته‌ی یک مرد نجیب نیست." او گفت: "می خواهم یک لحظه با شما صحبت کنم."

۱۷۲. من نگاهم را به جلو دوخته بودم و توجهی به او نمی کردم. مشخصاً فکر می کردم "به گمانم می دانم که او هم مثل بقیه حرف می زند." برگشتم، فکر کردم "اوه خدای من! این من را به لرزه می اندازد. می دانم." چون از فکر کردن به آن نیز بیزار بودم. پس برگشتم.

۱۷۳. او گفت: "شاید بهتر است بیشتر در مورد خودم توضیح بدهم. من یک منجم هستم."

گفتم: "فکر می کردم چیزی مثل آن باشید."

۱۷۴. گفت: "من دارم به شیکاگو می روم، تا پسر مرا که یک خادم باپتیست است، ببینم." گفتم: "بله خانم!"

۱۷۵. او گفت: "آیا کسی تابحال به تو گفته که تحت یک نشانه متولد شده‌ای؟"

۱۷۶. گفتم: "خیر خانم!" آنجا به او دروغ گفتم. می بینید، گفتم... فقط می خواستم ببینم می خواهد چه بگوید.

و او گفت: "... گفتم: "خیر خانم!"

و او گفت: "آیا... خادمین تا به حال بو تو نگفته اند؟"

گفتم: "من هیچ سروکاری با خادمین ندارم؟"
و او گفت: "آه ها"

و من گفتم: "اوه!" او به من گفت... من گفتم: "خوب..."

۱۷۷. او گفت: "اگر به تو بگویم دقیقاً چه زمانی بدنیا آمده‌ای، من را باور خواهی کرد؟"

گفتم: "خیر خانم!"
و او گفت: "خوب، من می‌توانم به تو بگویم که دقیقاً چه زمانی بدنیا آمده‌ای."
گفتم: "این را باور نمی‌کنم."

۱۷۸. و او گفت: "تو در ششم اپریل ۱۹۰۹ در ساعت ۵ صبح بدنیا آمده‌ای."^{۲۲}

۱۷۹. گفتم: "درست است." گفتم: "این را از کجا می‌دانید؟" گفتم: "به این ملوان بگویند که چه زمانی بدنیا آمده است." گفتم: "نمی‌توانم."

و من گفتم: "چرا؟ چطور می‌دانی؟"

۱۸۰. گفت: "ببینید آقا!" وقتی او شروع کرد به صحبت کردن در مورد ستاره شناسی، گفت: "هر چند سال..." گفت: "زمانی که ستاره‌ی صبح آمد و آن مجوسیان را به سمت عیسای مسیح هدایت کرد، یادت هست؟"

۱۸۱. و من به نوعی طفره می‌رفتم. می‌دانید، گفتم: "خوب، من هیچ چیزی در مورد مذهب نمی‌دانم."

۱۸۲. و او گفت: "خوب، تو در مورد مجوسیان که برای دیدم عیسی آمدند، شنیده‌ای."

^{۲۲} برابر با ۱۷ فروردین ۱۲۸۸ شمسی

گفتم: "بله."

و او گفت: "خوب، آن مجوسیان و حکیمان چه بودند؟"
من گفتم: "خوب، تنها چیزی که می‌دانم، آنها حکیم بودند."

۱۸۳. او گفت: "خوب، مجوسی چیست؟" او گفت: "همان چیزی که من هستم، منجم. به آنها می‌گویند «ستاره بین»" و او گفت: "می‌دانی، خدا قبل از اینکه کاری روی زمین انجام دهد، همیشه این را در آسمان اعلام می‌کند و بعد روی زمین." و من گفتم: "نمی‌دانم."

۱۸۴. و او گفت: "خوب... او اسم دو یا سه ستاره مثل مریخ، مشتری و ونوس برد. این آنها نبودند. اما او گفت: "آنها مسیرشان را طی کردند. با هم آمدند و... " گفت: "سه مجوسی بودند که آمدند خداوند عیسی را ببینید. یکی از دودمان هام بود، و یکی سام و یکی از یافث." و گفت: "آنها در بیت لحم یکدیگر را ملاقات کردند، سه ستاره‌ای که از آن بودند... هر فردی روی زمین یک ارتباطی با ستاره‌ها دارد." گفت: "از ملوان پیرس. وقتی ماه پایین می‌رود و سیاره‌ی آسمانی خارج می‌شود، جذر و مد با آن می‌رود و می‌آید." گفتم: "لازم نیست از او پرسم، این را می‌دانم."

۱۸۵. و او گفت: "خوب، تولد تو یک ارتباطی با ستاره‌های آن بالا دارد." و من گفتم: "خوب، من این را نمی‌دانم."

۱۸۶. و او گفت: "حال، این سه مجوسی و آن سه ستاره آمدند. وقتی آنها... آنها از مسیرهای مختلف آمدند و در بیت لحم با یکدیگر ملاقات کردند. آنها گفتند که کنکاش کرده‌اند و این را فهمیده‌اند. هر یک از آنها از دودمان سام، حام، و یافث بودند. سه پسر نوح." او گفت: "سپس آنها آمدند و خداوند عیسی را پرستش کردند. آنها هدایایی هم آوردند و به او تقدیم کردند." و گفت: "سپس جدا شدند."

۱۸۷. و گفت: "عیسای مسیح در خدمت خویش گفت: «وقتی انجیل او به تمام عالم موعظه شود (قوم سام، حام، یافت) او دوباره خواهد آمد.»" و گفت: "حال، آن سیاره‌های آسمانی، همانطور حرکت می‌کنند... "گفت: "آنها از هم جدا هستند. در آن زمان هرگز بر روی زمین نبودند.. "اما گفت: "آنها هر چند صد سال یک بار، اینگونه با هم تلاقی می‌کند." اگر یک ستاره شناس اینجا بود، متوجه می‌شدید که او چه می‌گفت. من متوجه نمی‌شوم. بعد وقتی او صحبت می‌کرد... گفت: "آنها اینگونه تلاقی می‌کنند." و گفت: "در یاد بود بزرگترین عطایی که او تا بحال به بشر داده است، یعنی زمانی که خدا پسر خویش را داد. در آن زمان، این سیاره‌ها دوباره با هم تلاقی کنند... "گفت: "او یک عطای دیگر بر زمین می‌فرستند." و گفت: "تو در زمان آن تلاقی متولد شدی." و گفت: "به همین دلیل است که این را می‌دانستم."

۱۸۸. خوب، بعد من گفتم: "خانم! قبل از هر چیز، من هیچ چیز این را باور ندارم. من مذهبی نیستم و دیگر نمی‌خواهم چیزی در این مورد بشنوم!" و فاصله گرفتم. خیلی سریع صحبتش را قطع کردم و از آنجا دور شدم.

۱۸۹. و هربار... هربار که به یکی از آنها نزدیک می‌شوم، اینگونه است و فکر می‌کنم "چرا آن شیاطین این کار را می‌کنند؟"

۱۹۰. و بعد آن واعظین که می‌گویند: "این شریر است. این شریر است. این شریر است." آنها وادارم کردند که به این ایمان داشته باشم.

۱۹۱. و بعد آن شب، وقتی که من... وقتی که او به آن استناد کرده و از او پرسیدم، گفتم: "خوب، چرا تمام آن مدیومها، چیزهایی مانند آن، و آن افراد دیورده، همیشه در این مورد با من صحبت می‌کنند؟ و روحانیون، برادران من، به من می‌گویند که این از شریر است؟"

۱۹۲. حال، به چیزی که او گفت گوش کنید. این کسی که اینجا در این عکس هست. او گفت: "همانطور که در آن زمان بود، اکنون نیز هست." سپس به من اشاره کرد که "وقتی خداوندمان عیسی مسیح در آغاز بود، خادمین می گفتند که او بعزبول بود، شریر. اما شیاطین می گفتند که او پسر خدا و قدّوس اسرائیل است. شیاطین... و به پولس و برنابا نگاه کن وقتی در حال موعظه بودند. خادمین می گفتند: "این مردان دنیا را زیر و رو کرده اند. آنها از شیطان هستند. آنها از شریر هستند. یک پیشگو در خیابان تشخیص داد و متوجه شد که پولس و برنابا مردان خدا بودند." گفت: "آنها مردان خدا هستند که طریق حیات را به ما می گویند." درست است؟ «روحانیون، پیشگویان، و دیوزدگان».

۱۹۳. اما ما آنقدر غرق الهیات شده ایم که دیگر چیزی در مورد روح نمی دانیم. امیدوارم که بعد از این من را دوست داشته باشید. اما این چیزی است که هست. منظورم پنطیکاستیها نیز هستند! درست است. فقط فریاد زدن و رقصیدن بدان مفهوم نیست که شما در مورد روح چیزی می دانید.

۱۹۴. این ارتباط شخصی، رودررو، چیزی است که بدان نیاز دارید. این کلیسایی است که خدا می خواهد بلند کند. درست است. زمانی که آنها در اتحاد و قوت روح دور هم جمع می شوند.

۱۹۵. او به آن استناد کرد و به من گفت که چطور خدمت بد برداشته شده بود. و به من اطمینان داد که آن را بد برداشت کرده اند. و زمانی که او همه چیز را در مورد این به من گفته بود و اینکه عیسی...

۱۹۶. گفتیم: "خوب، اینها یعنی چه؟ این چیزهایی که برای من اتفاق می افتد؟"

۱۹۷. و او گفت: "این چند برابر خواهد شد. و بزرگتر و عظیمتر می شود." و به من اشاره کرد و گفت که چگونه عیسی این کار را انجام می داد. چگونه او آمد و دارای قدرت

بود که می‌توانست امور را از پیش بداند و به زن سرچاه بگوید. ادعای شفا دهنده بودن نکرد. مدعی انجام کارها شد چنان که پدر به او نشان می‌داد.

گفتم: "خوب، این چه نوع روحی می‌تواند باشد؟"
او گفت: "روح‌القدس."

۱۹۸. سپس آنجا چیزی در درون من اتفاق افتاد، که من متوجه شدم که همان چیزی است که بدان پشت کرده بودم. چیزی که خدا مرا بخاطرش به اینجا آورده بود. و متوجه شدم که این درست مانند فریسیان در ایام گذشته بود. آنها کلام را برای من به غلط تفسیر کرده بودند. پس از آن به بعد تفسیر خودم را برای آن برگزیدم. یعنی آنچه که روح‌القدس گفت.

به او گفتم: "من می‌روم."
گفت: "من با تو خواهم بود."

۱۹۹. و فرشته قدم در داخل نور گذاشت و نور اینطوری دور او پیچید، پیچید، پیچید و او را احاطه کرد. در نور بالا رفت و از ساختمان خارج شد. من به عنوان یک مرد جدید به خانه برگشتم.

۲۰۰. وارد کلیسا شدم و این را به قوم اعلام کردم... یکشنبه شب بود.

۲۰۱. و چهارشنبه شب آنها یک زن را از پرورشگاه مایو^{۳۳} به آنجا آوردند، که بخاطر سرطان در حال مرگ بود. از او چیزی بجز یک سایه باقی نمانده بود. وقتی رفتم تا با او صحبت کنم، قبل از آن یک رویا آمد. او را نشان می‌داد که دوباره برگشته و در حال پرستاری است. او در لوئیزویل در لیست است. چون، من به بالا نگاه کردم و آن رویا را

دیدم، برگشتم. به سختی می‌دانستم که چه کار می‌کنم. آنجا ایستاده بودم. وقتی که ابتدا این مورد را آوردند و آنجا گذاشتند، لرزیدم. پرستاران و سایرین دور تا دور او ایستاده بودند، و او را آنجا خوابانده بودند. صورتش از بین رفته بود و چشمانش برگشته بود.

۲۰۲. مگی مورگان،^{۲۴} اگر می‌خواهید برایش نامه بنویسید. آدرس او هست: شماره ۴۱۱، خیابان کان بلاک،^{۲۵} جفرسن ویل، ایندیانا. یا به بیمارستان کلارک کانتی^{۲۶} در جفرسن ویل، ایندیانا، نامه بنویسید. بگذارید به شما شهادت بدهد.

۲۰۳. من به آن پایین نگاه کردم، و اولین چیزی که آنجا بود، یک رویا آمد. آن زن را دیدم که دوباره در حال پرستاری است. خوب و کاملاً سلامت در حال قدم زدن است. گفتم: "خداوند چنین می‌گوید. تو زنده می‌مانی و نخواهی مرد."

۲۰۴. شوهر او، یک مرد خیلی بالا مقام در این دنیا، اینطوری به من نگاه می‌کرد. گفتم: "آقا! نترسید. همسر شما زنده خواهد ماند."

۲۰۵. او مرا به بیرون صدا کرد، گفت... دو یا سه دکتر را صدا کرد. گفت: "آنها را می‌شناسی؟"

گفتم: "بله."

۲۰۶. می‌گفت: "من با او گلف بازی می‌کنم. او گفت که سرطان تمام روده‌ی او را احاطه کرده. حتی با تنقیه هم نمی‌توانید او را شستشو بدهید."

۲۰۷. گفتم: "اهمیتی نمی‌دهم که او به چه مبتلاست! چیزی در اینجا وجود دارد. من یک رویا دیده‌ام، و آن مرد به من گفت که هرچه را دیده‌ام بگویم. و اینگونه خواهد

بود. من به آن ایمان دارم."

۲۰۸. جلال برخدا! چند روز پیش، آن زن داشت خود را می‌شست و حرکت می‌کرد. او اکنون حدود صدو شصت و پنج پوند^{۲۷} وزن دارد. در سلامت کامل.

۲۰۹. بعد از اینکه این را پذیرفتم، پیوسته ائتفافی می‌افتاد. سپس روبرت داورتی^{۲۸} با من تماس گرفت. و از اینجا شروع شد، تا به تگزاس^{۲۹} و تمام جهان.

۲۱۰. و یک شب، چهار یا پنج مرتبه... نمی‌توانستم صحبت به زبانها و این چیزها را متوجه بشوم. من به تعمید روح‌القدس ایمان داشتم. ایمان داشتم که افراد می‌توانند به زبانها صحبت کنند. یک شب وقتی داشتم می‌رفتم به... به یک کلیسای جامع در سن آنتونیو^{۳۰} در تگزاس. آنجا بودم که، یک نفر که نشسته بود، بلند شد و مثل شلیک با یک اسلحه‌ی مسلسل شروع کرد تند تند به زبانها صحبت کردن. از آن پشت هم یک نفر بلند شد و گفت: "خداوند چنین می‌گوید، مردی که اکنون در حال رفتن به جایگاه است، خدمتی دارد که از جانب خداوند قادر مطلق مقدر شده و همان‌گونه که یوحنا تعمید دهنده بعنوان پیشرو آمدن اولیه‌ی مسیح فرستاده شد، او نیز پیغامی را می‌گوید که باعث آمدن ثانویه‌ی خداوند عیسای مسیح است."

۲۱۱. داشتم اختیار را از کف می‌دادم. به بالا نگاه کردم، گفتم: "آن مرد را می‌شناسید؟"

گفت: "خیر آقا!"

گفتم: "او را می‌شناسید؟"

گفت: "خیر آقا!"

^{۲۷} حدود ۷۵ کیلوگرم - هر پوند معادل ۴۵۳ گرم

^{۲۸} Robert Daugherty

^{۲۹} Texas

^{۳۰} Sant Antonio

گفتم: "اینجا چه کار می کنی؟"

۲۱۲. او گفت: "در روزنامه خواندم." و معمولاً... این اولین شب جلسه بود. به آنجا نگاه کردم و گفتم: "چگونه به اینجا آمدید؟"

۲۱۳. گفت: "برخی از اقوام گفتند که شما قرار است اینجا باشید، یک شفا دهنده‌ی الهی. و من هم آمدم."

گفتم: "شما یکدیگر را می شناسید؟"
گفت: "خیر."

۲۱۴. او، خدای من! آنجا من عین قوت روح القدس را دیدم... جایی که یک بار فکر می کردم این اشتباه است. من فکر می کردم که... همان فرشته‌ی خدا با آن افراد مرتبط بود که آن کارها را انجام داده بودند. هرچند که آنها چیزهای غلط و نجوهای زیادی را با آن درآمیخته بودند، اما در آنجا یک چیز ناب وجود داشت. [فضای خالی روی نوار]... مسیح. و من دیده بودم که این درست است.

۲۱۵. او! سالها گذشت. و من در ملاقات با افراد، رویاها و این چیزها را می دیدم.

۲۱۶. یکبار یک عکاس تصویر آن را زمانی که جایی در آرکانزاس^{۳۱} بودم ثبت کرد، به گمانم در جلسه‌ای مانند همین بود. در تالاری شبیه این. ایستاده بودم و سعی می کردم این را توضیح بدهم. مردم می دانستند. آنها نشسته و گوش می کردند. متدیستها، باپتیستها، پرزبیتریها و غیره. ناگهان نگاه کردم، او داشت از در وارد می شد. اینهاش، داشت حرکت می کرد «وووووش، وووووش!».

۲۱۷. گفتم: "دیگر لازم نیست که بیش از این صحبت کنم. چون اکنون اینجاست." و

شروع به حرکت کرد. افراد شروع کردند به جیغ زدن و فریاد کشیدن. آمد نزدیک جایی که من بودم.

۲۱۸. همانطور که این در حال ساکن شدن بود، یک خادم دوید بالا و گفت: "می گویم، من این را می بینم." و این یک ضربه به او زد؛ ناینایی تمام، و به عقب برگشت. می توانید به عکس او در کتاب بنگرید و ببینید که او با سری پایین در حال برگشتن است. می توانید تصویر او را ببینید.

۲۱۹. و در آنجا آرام گرفت. فقط عکاس روزنامه در آن زمان تصویر آن را برداشت. اما خدا حاضر نبود.

۲۲۰. و یک شب در هیوستن^{۳۲} تگزاس، زمانی که اوه! هزاران و هزاران برابر... ما هشت هزار نفر بودیم... در جایی که برای هشتصد نفر بود. جایی که به آن... به آن سالن موسیقی می گویند. پس برگشته بودیم به سالن بزرگ سم هیوستون.^{۳۳}

۲۲۱. آنجا در آن شب مناظره، یک واعظ باپتیست گفت که من چیزی جز یک ریاکار بی آبرو و دغل باز نیستم. یک دغل باز مذهبی، و باید از شهر بیرون انداخته شوم. و او باید کسی باشد که این کار را می کند.

۲۲۲. برادر باسورت^{۳۴} گفت: "برادر برانهام! آیا اجازه می دهید چنین اتفاقی بیفتد؟ دستش را رو کنید."

۲۲۳. گفتم: "خیر قربان! من به هیاهو اعتقادی ندارم. انجیل برای ایجاد هیاهو نیست، بلکه برای زندگی." و گفتم: "مهم نیست که چطور او را قانع کنید. او همان گونه خواهد

رفت. " و گفتم: "او... برای او هیچ تفاوتی نمی‌کند. اگر خدا نتواند با قلب او صحبت کند، من چطور می‌توانم؟"

۲۲۴. روز بعد این مطلب در مجله‌ی هیوستون کرونیکل^{۳۵} منتشر شد «این نشان می‌دهد که آنها ترسو هستند». می‌گوید: "این نشان می‌دهد که آنها ترسو هستند. آنها می‌ترسند از آنچه که موعظه می‌کنند، دفاع کنند."

۲۲۵. برادر باسورت پیر آمد پیش من. در آن زمان در سن هفتاد سالگی بود. یک برادر مسن و دوست‌داشتنی، دستانش را دور من انداخت. گفت: "برادر برانهام!" او گفت: "منظورتان این است که نمی‌خواهید این را قبول کنید؟"

۲۲۶. گفتم: "خیر برادر باسورت! خیر قربان! نمی‌خواهم این را بپذیرم." گفتم: "این هیچ فایده‌ای ندارد." گفتم: "وقتی که جایگاه را ترک کنیم، فقط باعث آشوب می‌شود." گفتم: "اکنون در حال برگزاری یک جلسه هستم و نمی‌خواهم چیزهایی مانند این را بپذیرم." گفتم: "بگذارید همین‌طور ادامه بدهد." گفتم: "او تند می‌رود. همین و بس." گفتم: "قبلاً هم از این موارد داشته‌ایم. و صحبت کردن با آنها هیچ فایده‌ای ندارد." گفتم: "آنها بلافاصله خواهند رفت. راه خودشان را پیدا می‌کنند." گفتم: "اگر یک بار طعم حقیقت را چشیده باشند و آن را نپذیرند؛ کتاب مقدس می‌گوید که، از مرزهای جدایی گذشته‌اند و در آن جهان و جهانی که می‌آید بخشیده نخواهد شد. آنها این را شریر می‌خوانند و کاری از دستشان بر نمی‌آید. یک روح مذهبی آنها را متصرف کرده که شریر است."

۲۲۷. چند نفر می‌دانند که این درست است؟ که یک روح شریر، مذهب است؟ بله قربان! هر قدر که بتوانید بنیادگرا باشید و خیلی خوب به نظر برسید. وقتی گفتم

«بنیادگر»، این حقیقت است. «صورت دینداری دارند و قوت آن را انکار می‌کنند» درست است. آیات و نشانه‌ها چیزی است که همیشه خدا را آشکار و اثبات می‌کند. و او گفت که در ایام آخر همان خواهد بود. پس توجه داشته باشید.

۲۲۸. برادر باسورت پیر... او می‌خواست با من به اینجا بیاید، اما به نوعی خسته بود. تازه از ژاپن برگشته است. می‌خواست که اینجا باشد. او قرار است در لوباک^{۳۶} با من باشد. و بعد او... او سرماخوردگی شدیدی داشت و نمی‌توانست به این جلسه بیاید. هسرش و بعد او...

۲۲۹. همه فکر می‌کردند که او مانند کالیب است. او آنجا ایستاده بود. او گفت: "خوب، برادر برانهام!" همان نگاه موقر، می‌دانید، او گفت: "بگذارید من این کار را بکنم" و گفت: "آیا شما نمی‌خواهید؟"

۲۳۰. گفتم: "برادر باسورت! نمی‌خواهم این کار را انجام بدهید. شما وارد جنجال می‌شوید." او گفت: "حتی یک کلمه هیاهو هم نخواهد بود."

۲۳۱. حال، قبل از اینکه بحث را به اتمام برسانم، به این گوش کنید. او به آنجا رفت. گفتم: "اگر جنجال نمی‌کنید، اشکالی ندارد."

گفت: "قول می‌دهم جنجال نکنم."

۲۳۲. حدود سی هزار نفر آن شب در آن تالار جمع شده بودند. برادر وود^{۳۷} که اینجا نشسته است، در آن زمان در آنجا حاضر بود و در آن تالار نشسته بود. و من...

۲۳۳. پسر م گفت، یا همسر م گفت: "تو نمی‌خواهی به آن جلسه بروی؟"

۲۳۴. گفتم: "نه، من به آنجا نمی‌روم تا به هیاهوی آنها گوش کنم. خیر قربان! من به آنجا نمی‌روم تا به آن گوش کنم." وقتی شب شد، یک چیزی گفتم: "به آنجا برو."

۲۳۵. یک تاکسی گرفتم و به همراه برادرم، همسرم و بچه‌ها به آنجا رفتیم. من به بالکن شماره‌ی سی رفته بودم. یک جایی مثل آن و آنجا نشسته بودم.

۲۳۶. برادر باسورت پیر مثل یک دیپلمات کهنسال به آنجا قدم گزارد. می‌دانید، او رونوشتی از برخی... او ششصد وعده‌ی مختلف کتاب‌مقدس را رونوشت کرده بود. او گفت: "حال، دکتر بست! این بالا بیاید و یکی از این وعده‌ها را بگیرید و با کتاب‌مقدس آن را رد کنید. تمام این وعده‌ها در کتاب‌مقدس است و مربوط به عیسای مسیح است که در این ایام بیماران را شفا می‌دهد. اگر بتوانید یکی از این وعده‌ها را بگیرید، توسط کتاب‌مقدس خلاف آن را اثبات کنید، من می‌نشینم. با شما دست می‌دهم و می‌گویم حق با شماست."

۲۳۷. او گفت: "وقتی به آن بالا بیایم به آن رسیدگی می‌کنم!" او می‌خواست آخر باشد تا بتواند بعد از برادر باسورت صحبت کند. می‌بینید.

۲۳۸. بعد برادر باسورت گفت: "خوب، برادر بست! من از شما چیزی می‌پرسم، و شما با بله یا خیر به من پاسخ بدهید."

گفت: "مناظره را همینجا به اتمام خواهیم رساند."

و او گفت، او گفت: "من ترتیب این را خواهم داد."

او از میانجی پرسید که آیا می‌تواند پرسد و گفت: "بله."

۲۳۹. او گفت: "برادر بست! آیا نامهای نجات بخش یهوه برای عیسی به کار می‌رفت؟ بله یا خیر؟"

۲۴۰. این تعیین کننده بود. این همه چیز بود. به شما می گویم. احساس کردم چیزی سراسر وجودم را در بر گرفت. خودم هرگز به آن فکر نکرده بودم. می بینید و فکر کردم: "اوه، خدای من! او نمی تواند به آن پاسخ دهد. این بحث را می بندد."

او گفت: "خوب، دکتر بست! من حاضر هستم."

او گفت: "ترتیب این را خواهم داد."

۲۴۱. گفت: "من آگاه هستم که شما نمی توانید به ضعیف ترین سوال من پاسخ بدهید." او به سردی یک خیار بود. و می دانست که کجا ایستاده است. بعد او با آن بخش کلام آنجا نشست.

گفت: "شما به سی دقیقه خودتان پردازید. من پس از آن پاسخ خواهم داد."

۲۴۲. برادر باسورت آنجا نشسته، آن بخش کلام را گرفته و مرد را در جایی گرفتار کرده بود. تا جایی که صورتش آنچنان سرخ شده بود که تقریباً می توانستید با آن یک کبریت را روشن کنید.

۲۴۳. از آنجا بلند شد. عصبانی، کاغذها را روی زمین انداخت. به آن بالا رفت و یک موعظه آتشین انجام داد. من یک باپتیست بودم و می دانستم آنها به چه ایمان دارند. او هرگز... او داشت در مورد رستاخیز موعظه می کرد. «وقتی این فانی آن نامیرا را دریافت کند. آن وقت شفای الهی را خواهیم داشت.» اوه، خدای من! پس از اینکه نامیرا شده باشیم چه احتیاجی به شفای الهی داریم. «وقتی این فانی، آن نامیرا را دربرگیرد» رستاخیز از مرگ؟ او حَتّی به معجزه‌ای که عیسی در مورد ایلعازر انجام داد تردید داشت. می گفت: "او دوباره مرد و این فقط یک چیز موقت بود." می بینید؟

۲۴۴. و زمانی که آنگونه حرفش را به اتمام رساند گفت: "آن شفا دهنده‌ی الهی را

بیاورید، تا من ببینم که آیا این کار را می‌کند!"

۲۴۵. آنها سپس یک وقت همزمان داشتند. برادر باسورت گفت: "برادر بست! از شما تعجب می‌کنم، به سؤالی که از شما پرسیدم پاسخ ندادید."

۲۴۶. و بعد او بسیار عصبی شد و گفت: "آن شفادهنده‌ی الهی را بیاورید، تا من ببینم که آیا این کار را می‌کند!"

گفت: "برادر بست! به نجات یافتن مردم ایمان دارید؟"
او گفت: "مسلماً!"

۲۴۷. "... چون شما نجات جان را موعظه کردید، این شما را منجی الهی نمی‌سازد." او گفت: "خوب، مسلماً خیر."

۲۴۸. "برادر برانهام را هم شفادهنده‌ی الهی نمی‌سازد. چون او دارد در مورد شفای جسم موعظه می‌کند. او شفادهنده‌ی الهی نیست. او افراد را به سمت عیسی مسیح سوق می‌دهد."

۲۴۹. و او گفت: "او را بیاورید. بگذارید کار او را ببینم. افراد را یک سال بعد هم ببینم. سپس به شما خواهیم گفت که به این ایمان خواهیم داشت یا خیر؟"

۲۵۰. برادر باسورت گفت: "دکتر بست! این مانند یک مورد دیگر در جلجتا است، از صلیب پایین بیا و ما به تو ایمان خواهیم آورد." می‌بینید؟

۲۵۱. و بعد، او! بعد او واقعاً منفجر شد. او گفت: "بگذارید کار او را ببینم. بگذارید کار او را ببینم." ناظمین او را مجبور کردند بنشینند. او از آنجا فاصله گرفت. یک واعظ پنطیکاستی آنجا ایستاده بود. در تمام مسیر جایگاه با او درگیر بود. و بعد او را متوقف

کردند. برادر باسورت می‌گفت: "هی، هی، نه، نه." بعد ناظمین او را وادار کردند تا بنشینند.

۲۵۲. رایموند ریچی^{۳۸} بلند شد. گفت: "آیا رفتار همایش باپتیست جنوبی این است؟" گفت: "شما خادمین باپتیست! آیا همایش باپتیست جنوبی این مرد را فرستاده؟ یا او به اختیار خودش آمده؟" آنها پاسخی ندادند. او گفت: "از شما پرسیدم." او آنها را می‌شناخت، همه را.

۲۵۳. آنها گفتند: "او از جانب خودش آمده." چون من می‌دانم که باپتیستها به شفای الهی ایمان دارند. سپس او گفت: "او از جانب خودش آمده."

۲۵۴. بعد این چیزی است که پس از آن اتفاق افتاد. سپس برادر باسورت گفت: "می‌دانم که برادر برانهام در این جلسه حضور دارد. اگر بخواهید بیاید و جماعت را مرخص کند، خوب است."

هوارد گفت: "بی حرکت بنشین."

گفتم: "بی حرکت نشسته‌ام."

بعد یک چیزی وارد شد و شروع کرد به چرخیدن در اطراف. می‌دانستم که این فرشته‌ی خداوند است. گفت: "بلند شو."

۲۵۶. حدود پانصد نفر دستانشان را اینگونه قرار دادند تا یک راهرو مانند ایجاد کردند و من به جایگاه رفتم.

۲۵۷. گفتم: "دوستان! من شفا دهنده‌ی الهی نیستم. من برادر شما هستم." گفتم: "برادر بست! بدون...» گفتم: "بدون چشم پوشی از شما، برادر من! به هیچ وجه. شما نسبت به

اعتقاداتتان حقی دارید، من هم همینطور." گفتم: "البته شما نتوانستید منظور خودتان را توسط برادر باسورت اثبات کنید. از طریق هیچ کس دیگر که کتاب مقدس را خوب خوانده و این چیزها را می‌داند نمی‌توانید." گفتم: "تا جایی که مربوط به شفای مردم است، من نمی‌توانم آنها را شفا بدهم. اما دکتر بست! من هر شب اینجا هستم. اگر می‌خواهید ببینید که خدا معجزه می‌کند، به اینجا بیایید. او هر شب این کار را می‌کند."

۲۵۸. و او گفت: "من می‌خواهم ببینم که شما کسی را شفا می‌دهید و من به آنها نگاه کنم. شاید با هیپنوتیزم خود آنها را هیپنوتیزم می‌کنی." گفت: "اما من می‌خواهم این را یکسال پس از آن ببینم!"

گفتم: "برادر بست! شما حق دارید که آنها را چک کنید."

۲۵۹. گفت: "هیچ کس به جز شما، یک مشت بیشعور دین خروش، به چنین چیزهایی اعتقاد ندارد. باپتیستها به چنین مزخرفاتی ایمان ندارند."

۲۶۰. برادر باسورت گفت: "یک لحظه صبر کنید." گفت: "چند نفر از افرادی که در این دو هفته جلسه اینجا حضور دارند، با این کلیساهای باپتیست خوب در که هیوستون هستند، می‌توانند ثابت کنند که شما توسط خداوند قادر مطلق، در زمانی که برادر برانهام اینجا بوده، شفا پیدا کرده‌اید؟" و بیش از سیصد نفر سرپا ایستادند. گفت: "خوب این چه می‌شود؟"

۲۶۱. او گفت: "آنها باپتیست نیستند." گفت: "هر کس می‌تواند به هر چیزی شهادت بدهد. باز هم این را درست نمی‌کند."

۲۶۲. گفت: "کلام خدا می‌گوید که این درست است، و شما نمی‌توانید با آن مخالفت کنید. قوم می‌گوید که این درست است و نمی‌توانید آن را انکار کنید. پس می‌خواهید

در این مورد چه کار کنید؟" می‌بینید؟ اینگونه.

۲۶۳. گفتم: "برادر بست! من فقط آنچه را که حقیقت است می‌گویم. و اگر صادق باشم، خدا ملزم به پشتیبانی از حقیقت است." گفتم: "و اگر نیست... اگر از حقیقت پشتیبانی نکند، آن وقت خدا نیست." و گفتم: "من مردم را شفا نمی‌دهم. من با این عطا دنیا آمدم که چیزهایی را ببینم. رخ دادن آن را ببینم." گفتم: "می‌دانم که در این مورد سوء تفاهماتی هست. ولی نمی‌توانم کاری بیش از صادق بودن، نسبت به اعتقاد قلبی خود انجام بدهم." گفتم: "ایمان دارم که عیسی از مرگ برخاست. و اگر روحی که می‌آید و رویاها و این چیزها را نشان می‌دهد، اگر آن زیر سوال است، در اطراف جستجو کنید و بیابید." گفتم: "فقط همین." ولی گفتم: "ولی در مورد خودم، نمی‌توانم هیچ کاری را از جانب خودم انجام دهم." و گفتم: "اگر حقیقت را می‌گویم، خدا نسبت به من موظف است تا شهادت بدهد که این حقیقت است."

۲۶۴. تقریباً همان زمان، چیزی حرکت کرد «ووووش!» او آمد، آمد پایین. و انجمن عکسبرداری آمریکا، استودیوی داگلاس^{۳۹} در هیوستون تگزاس، با دوربین بزرگی که آنجا گذاشته بودند، عکس گرفتند (عکسبرداری برای آنها ممنوع است).

۲۶۵. وقتی آنها آنجا بودند تا از آقای بست عکس بگیرند، قبل از اینکه من به آنجا بروم. او گفت: "یک دقیقه صبر کنید..." او گفت: "حال تصویرم را بگیر!" و انگشتش را گذاشت روی بینی آن مرد مقدس و گفت: "حال عکس من را بگیر." و آنها گرفتند. سپس مشتش را گره کرد، آورد بالا و گفت: "حال عکس من را بگیر." و آنها آنگونه عکسش را گرفتند. سپس ژست گرفت تا عکسش را بگیرند. و گفت: "این را در مجله‌ی من خواهید دید."

۲۶۶. برادر باسورت آنجا ایستاده بود و اصلاً چیزی نمی‌گفت. بعد آنها از این عکس گرفتند.

۲۶۷. شب در راه برگشت به خانه (یک پسر کاتولیک این عکس را گرفته بود) او به پسر دیگر گفت: "تو در مورد آن چه فکر می‌کنی؟"

۲۶۸. گفت: "می‌دانم که از او انتقاد می‌کردم. آن گواتر که گلوی آن زن را ترک کرد، گفتم که او را هیپنوتیز کرده بود." گفت: "ممکن است اشتباه کرده باشم." گفت: "تو در مورد آن عکس چه فکری می‌کنی؟"

گفتم: "نمی‌دانم."

۲۶۹. آنها این را در اسید گذاشتند، عکس او اینجاست، اگر بخواهید می‌توانید از خود او بپرسید. آنها به خانه رفتند، آنجا نشستند و یک سیگار کشیدند. رفتند و یکی از عکسهای برادر باسورت را بیرون کشیدند. یک دو، سه، چهار، پنج، شش، تمام نگاتیوها خالی بود. خدا اجازه نمی‌دهد که مرد مقدس او آنجا کنار آن ریاکار بایستد. با بینی او، بادست و مشتی که آنگونه زیر بینی اوست. او این اجازه را نمی‌دهد.

۲۷۰. نگاتیو بعدی را نیز بیرون کشیدند، و آنجا بود. گفتند که آن مرد آن شب دچار حمله‌ی قلبی شده بود.

۲۷۱. آن نگاتیو را به واشنگتن فرستادند، کپی رایت شد و برگشت.

۲۷۲. و جورج جی لیسلی،^{۴۰} مسئول «اف. بی. آی.» در انگشت نگاری اسناد و این چیزها، یکی از بزرگترینها در تمام دنیا را به آنجا آوردند. او دو روز را صرف آزمایش دوربین کرد. و نیز هر چیز در به آنروز مربوط بود. او گفت: "کشیش برانهام! من هم منتقد شما

بودم." او گفت: "هر کس می‌گفت آن نورها و چیزهایی مثل این را دیده است، من می‌گفتم که این روان‌شناسی است." می‌گفت: "آن عکسها و هاله‌ای که دور عیسی و دور مقدسین است، یک روانشناسی است." ولی گفت: "کشیش برانهام! چشمان مکانیکی این دوربین از روانشناسی عکس نمی‌گیرد. نور با لنز برخورد کرده، یا با نگاتیو، و ایناهاش." و او گفت...

۲۷۳. عکس را به آنها برگرداندم. او گفت: "اوه آقا! می‌دانید این چه ارزشی دارد؟" من گفتم: "برای من نه، برادر برای من نه." و بعد او گفت...

۲۷۴. "البته تا وقتی شما زنده هستید این تأثیری ندارد. ولی یک‌روز، اگر تمدن پیش برود و مسیحیت باقی بماند، یک اتفاق در این مورد خواهد افتاد."

۲۷۵. پس دوستان! امشب اگر این آخرین جلسه‌ی ما بر روی زمین باشد، ما در حضور خداوند قادر مطلق نشسته‌ایم. شهادت من درست است. چیزهای خیلی خیلی زیادی که مستلزم چندین جلد کتاب برای نوشتن تمام آنهاست. ولی می‌خواهم بدانید.

۲۷۶. چند نفر اینجا هستند که واقعاً بدون عکس، زمانی که من موعظه می‌کردم خود نور را که اطراف من ایستاده بود دیده‌اند؟ دستتان را بلند کنید. در تمام ساختمان، هر کس که این را دیده است. می‌بینید؟ حدود هشت با ده نفر دستشان را بلند کردند.

۲۷۷. می‌گویید: "می‌شود آنها دیده باشند و من ندیده باشم؟" بله قربان!

۲۷۸. آن ستاره‌ای که مجوسیان دنبال می‌کردند، از همه‌ی رصدخانه‌ها گذشت. هیچ کس جز آنها، آن ستاره را ندید. آنها تنها کسانی بودند که آن را دیدند.

۲۷۹. ایلیا آنجا ایستاده بود و به آن ارابه‌های آتش و همه‌ی چیزهای دیگر نگاه می‌کرد. جیحزّی، خادم او نیز به اطراف نگاه می‌کرد و نمی‌توانست آنها را هیچ جایی ببیند. خدا

گفت: "چشمانش را باز کن تا ببیند." و بعد او آنها را دید. می‌بینید؟ اما او یک پسر خوب بود. آنجا ایستاده بود و به اطراف نگاه می‌کرد، اما نمی‌توانست آن را ببیند. قطعاً این به برخی داده شده است تا ببیند، و برخی نیز خیر. و این درست است.

۲۸۰. اما حال شما که هرگز این را ندیده‌اید، و شما که این را با چشمان خودتان دیدید و هرگز عکس را ندیده‌اید. حتی کسانی که عکس را می‌بینند، مدرک بزرگتری نسبت به شما که با چشمان خودتان دیدید دارند. چون شما، با چشمان خودتان ممکن است اشتباه کرده باشید. یا ممکن است یک وهم و خیال بصری بوده باشد، این حقیقت است. جایی که تحقیقات علمی حقیقت بودن آن را اثبات می‌کند. پس فکر می‌کنید این چیست؟ می‌گویید: «برادر برانهام!"

۲۸۱. من ایمان دارم این همان ستون آتشی است که بنی اسرائیل را از مصر به فلسطین هدایت نمود. ایمان دارم این همان فرشته‌ی نور است که به زندان و نزد پطرس آمد و او را لمس کرد، پیش رفت و در را باز کرد و او را در نور بیرون آورد. ایمان دارم که این عیسای مسیح است. دیروز امروز و تا ابدآباد همان. آمین! او امروز همان عیسایی است که دیروز هم بود و تا ابد هم همان عیسی خواهد بود.

۲۸۲. و در حالی که از آن صحبت می‌کنم، همان نوری که در آن تصویر است... دو فوت آن طرفتر از جایی است که الآن من ایستاده‌ام. درست است. نمی‌توانم با چشمان آن را ببینم، ولی می‌دانم که اینجاست. می‌دانم که این اکنون در درون من است. آه! اگر می‌توانستید فقط تفاوت را بدانید، وقتی قوت خداوند قادر دریافت می‌شود و چقدر چیزها متفاوت به نظر می‌رسند!

۲۸۳. همه‌ی اینها یک چالش است. نمی‌خواستم برای هیچ بیماری دعا کنم. می‌خواستم یک دعای تخصیص انجام بدهم. اما رویا بالا سر مردم ایستاده است. آه! خدا این را

می‌داند. نمی‌خواهم که صف دعایی تشکیل بدهم. می‌خواهم که سرجایتان بنشینید. چند نفر از شما کارت دعا ندارد؟ دستتان را بلند کنید. کسی که کارت دعا ندارد، بدون کارت دعا.

۲۸۴. خانم سیاه پوستی که اینجا نشسته است. می‌بینم که دستتان بالاست. درست است؟ سرپا بایستید تا بتوانم شما را ببینم. نمی‌دانم که روح‌القدس چه خواهد گفت اما خیلی صادقانه دارید به من نگاه می‌کنید. شما کارت دعا ندارید؟ اگر خداوند قادر بر من آشکار سازد که مشکل شما چیست... این را برای شروع انجام می‌دهم. برای اینکه شروع کنیم. آیا ایمان دارید که من... می‌دانید که هیچ چیز... هیچ چیز خوبی در من نیست. اگر متأهل هستید، من چیزی بیشتر از شوهرتان نیستیم. اما عیسای مسیح پسر خداست، و او روح خویش را فرستاد، تا این چیزها را آشکار سازد.

۲۸۵. اگر خدا به من بگوید که مشکل شما چیست (و می‌دانید که امکان ندارد من بتوانم از اینجا شما را لمس کنم). با تمام قلبتان ایمان خواهید آورد؟ [خواهر تأیید می‌کند] خدا به شما برکت بدهد. پس فشار خون بالایتان شما را ترک کرد. این چیزی است که شما داشتید. اینطور نبود؟ بفرمایید بنشینید.

۲۸۶. فقط یک‌بار به این ایمان داشته باشید. همه را به چالش می‌کشم، تا به این ایمان داشته باشند.

۲۸۷. اینجا را ببینید! بگذارید یک چیزی به شما بگویم. مرتا داشت به سمت خداوند عیسی می‌آمد. آن عطا قبلاً هرگز به کار گرفته نشده بود... بعد از اینکه پدر به او نشان داده بود که می‌خواهد چکار کند. هرگز به کار گرفته نشده بود. اما او گفت: "خداوند من! اگر اینجا بودی برادر من نمی‌مرد." گفت: "اما می‌دانم که حتی الآن هر چه از خدا بطلبی، خدا به تو عطا خواهد نمود."

۲۸۸. او گفت: "من قیامت و حیات هستم. هر که به من ایمان آورد، اگر مرده باشد، زنده گردد. و اگر زنده باشد، موت را نخواهد دید. تو ایمان داری؟"

۲۸۹. به چیزی که او گفت گوش کنید. او گفت: "بله خداوند! ایمان دارم هر چه گفتی راست است. ایمان دارم که تو پسر خدا هستی که باید به جهان می آمد." این رویکرد اوست، فروتنانه. احساس متفاوتی دارید. اینطور نیست خانم؟ بله، درست است.

۲۹۰. خانمی که همانجا کنار شما نشسته است نیز از ورم مفاصل و مشکل زنان رنج می برد. اینطور نیست خانم؟ خانمی که لباس قرمز پوشیده است! چند لحظه سرپا بایستید. شما خیلی نزدیک بودید، رویا به سمت شما آمد. ورم مفاصل، مشکل زنان، درست است؟ و یک چیزی درون زندگی شما هست. شما یک نگاه خوب و مستقیمی دارید. شما نگرانی زیادی در زندگی خودتان دارید، مشکلات متعدد. و آن مشکل مربوط به عزیزانتان است. مربوط به شوهرتان. او میخواره است. او به کلیسا نمی رود. اگر درست است دستتان را بلند کنید. خدا به شما برکت بدهد خانم. اکنون به خانه بروید و برکتتان را بپذیرید. شما شفا یافته اید. اطرافتان منور شد.

۲۹۱. آقایی که آنجا درست کنار او نشسته است. شما آقا! آیا ایمان دارید؟ [برادر می گوید: "بله دارم." با تمام قلبتان] "بله آقا!" شما یکی از حواس خود را از دست داده اید، حس بویایی تان. اینطور نیست؟ اگر هست دستتان را تکان بدهید [درست است] دستتان را اینطوری بگذارید روی دهانتان. بگویید: «خداوند عیسی! با تمام قلب به تو ایمان دارم.» [خداوند عیسی! با تمام قلبم به تو ایمان دارم.] خدا به شما برکت بدهد. حال بروید. شفایتان را دریافت خواهید نمود.

۲۹۲. به خدا ایمان داشته باشید! شما همه چه فکری در این مورد می کنید. آن پشت. آیا ایمان دارید؟ محترم باشید.

۲۹۳. یک خانم هست که درست آن پشت در آن گوشه نشسته است. آن نور را می بینم که بالای سر او ایستاده است. این نوری که اینجاست، بالای سر آن خانم ایستاده، شاید برای یک دقیقه. اگر بتوانم بینم که این چیست. این... آن خانم از بیماری قلبی رنج می برد. الآن دارد به من نگاه می کند.

۲۹۴. و شوهرش دقیقاً کنار او نشسته است. شوهرش نیز مبتلا به یک بیماری است. او تازه بیمار شده است. آشفته و بیمار. اینطور نیست قربان؟ اگر نادرست است دستتان را بلند کنید. درست است. شما، خانمی که با یک شال کوچک آن پشت است. قربان! آیا این درست نیست؟ آیا امروز به نوعی آشفته نبودید؟ شما در معده تان دچار آشفته گی شده اید. و آن مرد، بله درست است.

۲۹۵. آیا شما با تمام قلبتان ایمان دارید؟ هر دو شما؟ این را می پذیرید؟ آقا! به شما می گویم، شما! شما را هم با دستان بلند کرده می بینم. عادت سیگار کشیدن. از انجام آن دست بکشید. شما سیگار می کشید. نباید این کار را بکنید. این شما را بیمار می کند. اینطور نیست؟ اگر هست، دستتان را اینطوری تکان بدهید. این چیزی است که شما را آشفته ساخته است. این برای اعصاب شما بد است. این چیزهای کره را کنار بیندازید و دیگر این کار را نکنید. بر آن غلبه کرده و خوب خواهید شد. و مشکل قلبی همسرتان نیز او را ترک خواهد نمود. آیا به این ایمان دارید؟ اینطور نیست؟ من نمی توانم از اینجا شما را بینم، و شما این را می دانید. اما شما الآن در... در جیب جلوی خودتان سیگار دارید. درست است. آن چیزها را بیرون بیندازید و بر همسرتان دست بگذارید. به خدا بگویید که کار شما با آن چیزها به پایان رسیده. در سلامتی به خانه خواهید رفت. شما و همسرتان بهبود خواهید یافت. مبارک باد نام خداوند عیسی! با تمام قلبتان ایمان دارید؟

۲۹۶. خانمی که اینجا نشسته و به من نگاه می کند! شما در... در صندلی جلویی اینجا! درست اینجا نشسته است. یک خانم با... به من نگاه می کند و اینجا نشسته است. شما

هیچ کارت دعایی ندارید؟ با تمام قلبتان ایمان دارید؟ ایمان دارید که عیسای مسیح می‌تواند شما را شفا بدهد؟

۲۹۷. شما در مورد این چه فکری می‌کنید؟ شما که کنار او نشسته‌اید! شما کارت دعا دارید خانم؟ ندارید؟ شما هم می‌خواهید خوب شوید؟ آیا دوست ندارید بروید، مثل قبل غذا بخورید و مشکل معده‌اتان تمام شود؟ ایمان دارید که عیسی اکنون شما را شفا می‌دهد؟ اگر ایمان دارید که عیسای مسیح شما را شفا داده است، سر پا بایستید. شما زخم معده داشتید. اینطور نیست؟ این در اثر یک شرایط عصبی بود. شما برای مدت طولانی عصبی بودید، مخصوصاً اسید و این چیزها. منظورم این است که اسید تولید می‌کند، و وقتی بادگلو می‌زنید باعث حساسیت دندان شما می‌شود. درست است. این زخم گوارشی است که در انتهای معده‌ی شما قرار داشت. درست است؟ من ذهن شما را نمی‌خوانم. اما روح‌القدس لغزش ناپذیر است. اکنون شفا یافته‌اید. به خانه بروید و سلامت باشید.

۲۹۸. شما که آن انتها در این سمت هستید چه؟ بعضی از شما که کارت دعا ندارید، دستتان را بلند کند. بسیار خوب. آرام باشید. با تمام قلبتان ایمان داشته باشید... آن بالا روی بالکن چطور؟ به خدا ایمان داشته باشید.

۲۹۹. نمی‌توانم این کار را از خودم انجام بدهم، این فیض متعالی اوست. آیا ایمان دارید؟ تنها می‌توانم آنچه را که به من نشان می‌دهد، بگویم. چنانکه ایمان شما... این را می‌گویم تا ایمانتان را به حرکت وادارم. سپس بینم او مرا به کدام طرف هدایت خواهد کرد. متوجه شدید که این کار برادرتان نیست؟ شما در حضور او ایستاده‌اید. این من نیستم که این کار را می‌کنم. ایمان شماست که عامل آن است. من نمی‌توانم این کار را بکنم. این ایمان شماست که این کار را می‌کند. من هیچ راهی برای انجام آن ندارم. یک دقیقه.

۳۰۰. در این گوشه یک مرد سیاه پوست را می‌بینم که آنجا نشسته است. کمی مسن است و عینک به چشم زده. آیا با تمام قلبتان ایمان دارید که من خادم خدا هستم؟ شما به کس دیگری فکر می‌کنید، اینطور نیست؟ اگر درست است دستتان را تکان بدهید. به خاطر اینکه این من هستم، برادر شما. حال، شما کارت دعا ندارید. هیچ راهی نبود تا شما در صف دعا باشید، چون کارت دعا نداشتید. حال، هر کدام از شما که کارت دعا دارید دستتان را بلند نکنید. می‌دانید؟ چون شما شانس این را دارید که در صف دعا باشید.

۳۰۱. اما آن نور را می‌بینم که بالای سر او ایستاده است. این هرگز تا بحال در یک رویا... برادر من نمی‌توانم شما را شفا بدهم. من نمی‌توانم، بلکه تنها خدا می‌تواند این کار را بکند. اما شما، شما، شما ایمان دارید. شما ایمان دارید و چیزی به یک نحوی باعث آن شده است.

۳۰۲. اگر خداوند قادر به این مرد بگوید که مشکل چیست، آیا مابقی شما شفایان را می‌پذیرید؟ یک مرد اینجاست که آنجا ایستاده، در پانزده یاردی من،^{۴۱} من هرگز در عمرم او را ندیده‌ام. او فقط یک مرددی است که آنجا ایستاده. اگر خداوند قادر مکشوف سازد که آن مرد چه مشکلی دارد، همه‌ی شما باید یک انسان خوب شده از اینجا خارج شوید. خدا چه کار بیشتری می‌تواند انجام بدهد؟ درست است؟

۳۰۳. قربان! شما هیچ مشکلی ندارید. شما ضعیف هستید. کمی بیخوابی شبانه دارید، پروستات و از این چیزها. ولی مشکل شما این نیست. مشکل شما در رابطه با پسران است. او در یک سازمان دولتی است و دارای شخصیتی دوگانه است. درست است؟ اگر درست است دستتان را تکان بدهید. کاملاً درست است.

^{۴۱} حدود ۱۳/۵ متر - هر یارد معادل ۹۱ سانتیمتر

۳۰۴. اکنون چند نفر ایمان دارید که عیسی مسیح، پسر خدا همینجا ایستاده است؟ سرپا بایستیم و ستایش خودمان را تقدیم کنیم و شفایمان را دریافت نماییم.

۳۰۵. خداوند قادر! مالک هستی ما! از هر عطای نیکویت عطا فرما. تو اینجا هستی. همان خداوند عیسی؛ دیروز، امروز و تا ابد الابد همان.

۳۰۶. و شیطان! تو به اندازه‌ی کافی این جماعت را فریب داده‌ای. از آنها بیرون بیا! تو را به خداوند زنده که اکنون اینجا به شکل ستون آتش حاضر است فرمان می‌دهم، این افراد را ترک کن و از آنها بیرون بیا. به نام عیسی مسیح!

۳۰۷. هر یک از شما دستتان را بلند کنید، خدا را ستایش کنید و شفایتان را دریافت کنید. هر یک! [جماعت خدا را ستایش می‌کنند.]

و من ایمان دارم که خدا پیش از بنیان عالم می دانست. کلیسای خویش را برگزید، و مسیح را پیش از بنیان عالم ذبح کرد. کتاب مقدس چنین می گوید: ”بره ای که از ابنای عالم ذبح شده بود.“ می بینید؟ و عیسی گفت که ما را پیش از بنیان عالم می شناخت. پولس این را گفت که: ”ما را از قبل تعیین نمود تا او را پسر خوانده شویم به وساطت عیسی مسیح بر حسب خوشنودی اراده ی خود.“ پیش از آنکه حتی جهان شکل گرفته باشد. این خداست. این پدر ماست.

William Marrion Branham

How the Angel Came to Me and His Commission

Chicago, Illinois
55-0117